

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

از تازہ افاضات شمس و اربعہ چہ سالہ بحر کہ شہامہ قرا زندہ لو اسے شوکت خامہ
قرو زندہ چہ سراغ دودہ آمہ حسر آمدن سخن بنان نامی اہپایہ فسردوسی و نطامی
تحریر جلیل تفسیر فیل حجۃ المسلمین سند التکلیفین تاج العالی
سراج احکما علامہ فہامہ مولانا حکیم وکیل احمد صاحب
عم فیضہم الی یوم القیامہ
شعبی

مشعل
عقلم فاسده و با بیان
و شست فاش خوردن ایشان در ملک تیان
بصد دلت و نداده از حمله لشکر و جامه و عسکر آقا شل صورتی
بخشیه بمحقق تکلامه دو الفراسته و الحرامه جناب مولوی محمد جمیل احمد صاحب مکند بربری
با تمام و صحیح بنده آسی محمد عبد العلی مدرسی صانها الله تعالی عن شر النفس اللوامة

مَطْبَعُ مَكْتَبَةِ الْإِسْلَامِ فِي الْمَدِينَةِ الْمُحَرَّمَةِ

۱۰۵	گفتمه معظمه با سپاه گران -	رفتن ناصر بن سلیمان بسوی مران
۱۰۶	گفتار در فرستادن غالب الحی رادر استفسار نقض صلح و تجدید آشتی کردن	۸۲ غنیمت شامش و ابابیان جنگ همگرو همگرو
۱۰۸	نامه عبدالعزیز بسوی غالب	۸۶ رفتن سید حسن بن سید غالب بسوی حسره و بغارت بردنش
۱۰۹	رسیدن نامه عبدالعزیز بغالب	۸۷ رفتن حسین و غنیمت غارت بردنش
۱۱۳	گفتار در یورش و ابابیان بر طائف و در قبضه خود آوردنش -	۸۹ رفتن سید حمید بسوی بقره و جنگیدن با ایشان و شکست فاش دادن
۱۱۶	گفتار در تاراج و کندن خانه های طائف	رفتن غالب بسوی مشیه و سوختن آن
۱۱۷	رسیدن سلطان بن سعید از زمین مغرب و عبدالله ابن عظیم از زمین شام و عثمان بیگ قزچی از زمین مصر بر اے حج بعیت شد	۹۱ سرزمین رفتن و از آنجا بسوی خرمه گشتن از همام و یابیضا کردن غالب و ابابیان و شکست خوردن از ایشان هنگام جنگ
۹۶	آمدن سحر و دار و یابییه برای حج	گفتار در صلح شریف با و ابابیان -
۹۷	بعیت شد و مکه در تصرف خود آوردن	نامه عبدالعزیز بن سحر بجانب یثرب
۱۰۲	صنم رفتن نجدی گنبد نمویی و گرد آمدن	نامه غالب بعبدالعزیز در صلح و آشتی
۱۰۳	با فکندنش و بر کردن هزار صحاب	آمدن و ابابیان بر اے حج
۱۲۰	پاک رسول مقبول صلی الله علیه و سلم	آمدن عبد العزیز برای حج جانب

۱۲۹	در آمدن محمد علی پاشا خدیو مصر در میان مکه	۱۲۲	ظفر یافتن و مابیان بر کر بلا می محلی
۱۳۰	گفتار در مردون سعید و سپهدار در عیبه -	۱۲۲	آمدن منشور سلطان دم بنام محمد علی پاشا
۱۳۱	استیلا می خدیو مصر بر قبائل عسیر و ظفر یافتن بر ایشان -		مصر برای فرستادن عساکر شاه می بسوی مکه و مدینه برفع و مابیان از مکه و مدینه
۱۳۲	ظفر یافتن محمد علی پاشا خدیو مصر بر تربه و رینه و میشه و رفتن او بسوی مکه	۱۲۳	فرستادن محمد علی پاشا فرزند خویش طوسون را با سپاه گران بسوی
۱۳۳	رفتن محمد علی پاشا بسوی مصر و صلح کردن طوسون با عبدالله بن سعود والی در عیبه و نامعلوم کردن محمد علی پاشا		مینج و مصاف کردن طوسون بعبان مضایقی بر مینج و شکست خوردن عثمان مضایقی و رفتن طوسون بسوی جدّه
۱۳۶	گفتار در طلبیدن محمد علی پاشا فرزند خود طوسون را به مصر و مردن طوسون -	۱۲۶	آمدن طوسون در جدّه و گریختن نجدیان از مکه -
۱۳۷	فرستادن محمد علی پاشا خدیو مصر فرزند خود ابراهیم را بسوی در عیبه گرفتار شدن عبدالله والی در عیبه بت ابراهیم و روانه شدنش بمصر	۱۲۷	استیلا می مصریان بر طائف و فتح کردنش و اسیر شدن عثمان مضایقی و فرستادن طوسون و یک سو مصر قتل کردن او در انجا و پریشان شدن نجدیان از مردن
۱۴۰	خاتمه		

چه عشق آنکه محو عذر تو نیست
 بلیلی و شان شوق دیدار تست
 چه کوری است در چار سوی جهان
 توئی آنکه بنوازے این خاک را
 ازین خاکیاں برگریے بسی
 با مکان که باشد طراز عدم
 نه بینے بگردار پیغمبران
 شراری که از کم نگاہی بر بخت
 خلیل آنکه می زدوم از یاریش
 نخستین دوشینے بچشمش نمود
 بدو گفت پرو دیزدان منم
 بگفت اخلیا پیش که دیوانه
 ز خاور و خدای کشد آفتاب
 چو بشنید نرود حیران گشت
 آتش در افکندهش از جوش غم
 درخش طپان شد گل و یا سمن
 توئی آنکه آتش بهاران کنی

چه داغ آنکه آینه دار تو نیست
 بر امان گل پیکر آن خاریست
 تو پیدائے خلق و اندن آن
 بهاران کنه خار و خاک
 و زیبان بگردی گلی را خسی
 نمودی تو صد جلوه های فیتدم
 سنگتے چه گل کرد این مهران
 همه سوده سرمه از طور بخت
 ز خورشید و مه کرد غواریش
 سپس روشنائی به بینش فرود
 گهی جان به چشم گهی جان گم
 همانا ز دانش تو بیگانه
 تو از با ختر کش مراد شتاب
 دل از خیر گه پایشان گشت
 شد آتش بر در شک باغ ارم
 همه شوشه آذری شد چمن
 زهر آنکری قطره باران کنی

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

خدا یا شوم محو در عشق شان

بفرود ازین شمع روشن جهان

گفت در معراج

چه بر می ست امشب که گردان سپهر
زمین چون درخش از دم روشنی ست
چه رنگ ست برگشتن روزگار
مگر باد خوابیده در کاکل ست
زمین را در گریز و آذین بود
چه برگش و ایوان کشایم نظر
پندار امشب که هست این جهان
چو باشد زمین را بدان گونه زیب
زمین کجا یابد آن یاد رے
نباشد شکر و اندرین روزگار
که امشب کشم نقش جشن شهی
چه شای که جان جهان نام است
چو اورا معنی بلند که بود
با حسان تکویم او هم بخواست
گزیدش بمعراج در سروران
بر رگه عزت بلندیش داد
چنین گفت موبد زراز کهن

تا بید فافو سها سپهر
بگلزار گیت هوا بگلستان ست
که هر گل بنا زد چو رنگین نگار
که نکست نشان به چو برگ گل ست
چمن را در ساز و آئین بود
چو گردون روشن شود جلوه گر
مگر گشت پیدا بهشت از نمان
چگونه بود آسمان دل فریب
که سازد ز گردون ستایش گری
جهان گر نماید چو حسنرم بهار
که بالاس نه بام زد خرگه
چه جشنی که بر چرخ اعلام است
بر پیغمبران ارجمندی بود
ملک بر فلک بهر تعظیم داشت
بهین کرد قدش به پیغمبران
به نور انیان ارجمندیش داد
بگاه گزارشش پذیرا سخن

در این شعر از کلمات و عبارات متعددی استفاده شده است که در ادامه به بررسی آن‌ها می‌پردازیم.

در این شعر از کلمات و عبارات متعددی استفاده شده است که در ادامه به بررسی آن‌ها می‌پردازیم.

در این شعر از کلمات و عبارات متعددی استفاده شده است که در ادامه به بررسی آن‌ها می‌پردازیم.

(Handwritten Persian notes at the bottom of the page)

۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

کرشته و شنی در شبستان شتافت
دل و جان ز آرام سیراب داشت
ازین عالم ار دید با شش غنود
نظر باز آئینه رو یار
که ناموس اکبر ز گردون رسید
وزان پس بگفت ای نبی کریم
زمانی ازین خاک بردار گام
شده دین چو فرمان یزدان شنید
وزان پس بناموس اکبر بگفت
دلی چون بتو چرخ تازی کنم
بیا سخ چنین گفت روح الامین
برین اسب خبرنگ گردی سوار
چو بشنید زبشت بر پشت زمین
جمیدن با هنگ او پای پست
یک گام بر اوج دژ همت گرد
بر خشار خود ماه را نور داد
وزان پس بچرخ عطار درید
به ستور دانا شش نکته براند
چو ناهید آهنگ خبرنگ دید

ز گیتی دمی جاننش آرام یافت
باغوش چشمان خود خواب داشت
آن عالم آن دیده دل کشود
دو چشم دلش مست چشم نگار
بنزد همیشه دمی آرامید
شتابید بالاس عرش عظیم
درخشان و خندان بگردون خرم
دمی با صبح صفا بر مید
کرین خرویه چون گل دلم بر شگفت
چسان زین سفر چاره سازی کنم
نباید کرین غصه باشه غمین
بر آئے سو گمنام ز رنگار
شتابید بالای چرخ برین
دویدن باند ازاد پای بست
سپس جست بر گنبد لاجورد
نقاب عروسی زرویش کشاد
برویش فوسنے زانناد مید
شنا سایشش داد و گوهر فشانند
ببالید و پیش شه دین رسید

[illegible]

[illegible]

۱. در امور ادبی و علمی
 ۲. در امور نظامی و دولتی
 ۳. در امور اقتصادی و اجتماعی
 ۴. در امور فرهنگی و هنری
 ۵. در امور سیاسی و دیپلماتیک
 ۶. در امور قضایی و حقوقی
 ۷. در امور بهداشتی و درمانی
 ۸. در امور ورزشی و تفریحی
 ۹. در امور مذهبی و معنوی
 ۱۰. در امور بین المللی و روابط عمومی

پلنگان بجز پاسبانی کنند
 چو آید دل ژنده پیلان بشور
 گفت در سخا، چو ابر کرم
 طرازش از و بر کجایان و جهان
 جهان فرخ از عمتل بیدارتو
 بعد تو دانشوران را و ستار
 چو در عمتل درایت بلند می بود
 دلت با درویشان آئین داد
 بود تا در خشان مه و آفتاب
 خدایا که تا پاید این آسمان

ہنر پیران بآہوشبانی کنند
 ملک دارد آواز پاہے مود
 گھر خیز از دہشت دامن یم
 نوازش ز جودش بر اہل جان
 روان خرم از رای ہشمار تو
 دل و جان بیدانشان را ^{جوان} فگار
 بدانشوران از حبندے بود
 کز و کار و دشوار ^{دشوار} خواهد کشاد
 دل در اے تو باد آب و تاب
 ملک و کن باد امن و امان

گفتار در سبب تالیف

چو بینے بگردار ہاے جھان
پدید آیدت راستی از بردن
درستی بہ پیدافودار سپہ
دمی دیدم دل بگیتے کشا
طلسمی است گیتی ز کردار بد
بہی گول مغزان بی نام و تنگ
گزیدند آئین ناجسردی
بظاہر بر خوارشان آب و تاب

منساید از دور از راه نمان
هزاران کز شعی بنگری از درون
خرابی ز پنهان بر آورد و چرخ
که پیدا شود بر تو این کیشیا
نماید در و کیش این دام و دو
فلک ند بر جام اسلام سنگ
زمان از ره دانش و موبدی
بیاطن زمین طبع ایشان خراب

[illegible][illegible]

دو فرزند بودش در آن دیو پاد
 سلیمان ذکے و ذہین و ظہیر
 محمد کہ او بود پور در
 ازو خاست ہر گونہ شورش بسی
 جہان شد پریشان ز کردار او
 بہر کار صدر پو و نیز نگاشت
 بہ پیدای گفتے کہ من زہبہرم
 شمار ایدین رہنمون میکنم
 نایم بہر کار رے دست
 چو قرآن و سنت بود پادار
 پئی مرده ز سبب بود پیروی
 بقرآن و سنت بود کار من
 ہمین پند دادی بیاران خویش
 مگر ازل خود بپایست
 چو در دل بداریم رے سترگ
 نباشد بکس حاجت پیروے
 خرد چون شمار او رہنما

یکی نیک بخت و دیگر بدبخت
 در وقت بارغ آئین و دین
 نبوده چو ناشنیده دلش دادگر
 بلغت زبیه از کیش او هر کس
 خرد شد پراگنده از کار او
 بهر پرده صد گونه آهنگ و داشت
 شناسای آئین پیغمبرم
 رموز درون را بر دهن مے کنم
 به تقلید باشد مگر ای کسست
 از دولت خود کنم استوار
 پئی زنده هر کار خواهم نوی
 گزین هر دو بهتر نشد یا رمن
 گر اندر زمین دل پیروز و چو نیش
 هر آن نقش کز پیروی شد درست
 شناسیم انداز خرد و بزرگ
 بسندست فرخ طراز تو
 دل خود ز قرآن کشید آتما

[illegible]

سلسلہ شریعت
مؤلف علی
محمد ابوالباب
رحمہ اللہ
راہب جہین
مدرسہ دارالافتاء
دہلی

نور علیا
دارند
بک

پیشکش کنندہ

میرزا محمد علی

دوبلہ
دو طرفہ
دو طرفہ

ایمانی و دینی

100

بن عبد الوهاب در بیان حقیقت
منازلت و در بیان حقیقت
انفعال کرد تا آنجا که
دسته با او را در حقیقت
بیکرده و در میان
چندین کس از میان
و هیچ کس را در میان
خفته و در میان
این کس را در میان
خدا را در میان
و بی کس را در میان
عبد الوهاب

[Handwritten signature]

بقرآن همه چاره سازی کنسید
 یسین تا کجا و عوی کمر ہے
 نزیب بدنی ناکسان این کلام
 بحر فی چو اورانشد دسترس
 زابجد چو در دل نباشد سواد
 کستی چون الف با نخواند درست
 نہ فہم کتاب و خبر جز فقیہ
 ذکر و از رشتش پر خون گریست
 سلیمان ز کارش بدل اہست رنج
 سلیمان دی پیش بخدی رسید
 بگفت امی تہی مایہ از عقل و داد
 چرا کار خود و از گون می کنی
 گردان رخ خود ز کیش سلف
 نہ اند فقیہ ار پی مصطفی
 تو خود را خرد مند بشناختی
 کجا در تو یار اے فہم کتاب
 ز قرآن تو حرفی نخواندے مہوز
 بیاموز راز فقیہان تخت
 تو از رے تفسیر قرآن کن

بدزدان دین ترک تازی کنسید
 باین سادہ لوحی باین ابلہ
 پدید آردین راز سودے خام
 از دعوے علم معلوم و بس
 بقرآن زبان را بناید کشاد
 ز سنت کجارسے گیر و سخت
 کجا خیزد این کار تفراسفیه
 ازین دلیغ خون جوش چن لاله دست
 ہی داکشتی در پروا شکیج
 بآئین او یک زمان بیکریه
 چه داری شگرت نوی در نهاد
 زد و نازد خوئی زبون می کنے
 چراے شوی از خلف ناخلف
 تو دانی مگر راه صدق و صفا
 ندانی کہ شطرنج بد باخته
 دماغت پریشیده از اضطراب
 چه دونان بی مایه ماندے هنوز
 ز تقلید کن فهم خود را درست
 مگو از هولے دل خود سخن

[illegible][illegible]

از تفسیر و تفسیر آن حذر کن حذر
 رموز حدیث از فقیهان بگیر
 بناید ز سنت بماد م زنی
 بین آنکه و انشوران بوده اند
 چرا تو درین غصه مجنون شوی
 ز تقلید شان روی گردان مشو
 چونجی ز دانا نصیحت شنید
 ازین ناخوشی آشکارانود
 که سن دانه آفتاب از و انجام کار
 بقرآن و سنت ترا کار نیست
 مرا تا بود عقل جوهر شناس
 نه تقلید ز بیدار باب هوش
 سلیمان چو این یاده اش کرد گوش
 ز نجدی بپرسید ای بد نهاد
 که امت درین کار شد بهمنون
 که امت در آموخت این کیش بد
 چونجی شنید این سخن خیره ماند
 گفتا که از کس ندانم فسوس
 نیا موی ختم کیش خود از کس

چو از خود بگوئی روی در سقر
 مشو در کسند خیالت اسیر
 که خیره شود رای آهسته
 بتقلید شان راه پیوده اند
 چرا تو درین باب دل خون شوی
 درین راه بی باک و مردانه زو
 بگردار مار سیه برو مید
 زبان را به نفرین دانا کشود
 تو زین پند مارا مکن دل نگار
 ز دانش ترا روز باز نیست
 ز قرآن و سنت کنم قمت باس
 که از عقل در دل بداند جوش
 دلش خون شد از غیظ و آید بپوش
 همه گفتا که تو بر باد باد
 که جان تو شد خوار و رایت نبون
 که خند و بر آئین تو دام و دود
 عرق از جبین خرد بر نشانند
 ز خود می زخم برد و خویش کوس
 ز آئین من رهمنون شد بے

در تفسیر و تفسیر آن حذر کن حذر
 رموز حدیث از فقیهان بگیر
 بناید ز سنت بماد م زنی
 بین آنکه و انشوران بوده اند
 چرا تو درین غصه مجنون شوی
 ز تقلید شان روی گردان مشو
 چونجی ز دانا نصیحت شنید
 ازین ناخوشی آشکارانود
 که سن دانه آفتاب از و انجام کار
 بقرآن و سنت ترا کار نیست
 مرا تا بود عقل جوهر شناس
 نه تقلید ز بیدار باب هوش
 سلیمان چو این یاده اش کرد گوش
 ز نجدی بپرسید ای بد نهاد
 که امت درین کار شد بهمنون
 که امت در آموخت این کیش بد
 چونجی شنید این سخن خیره ماند
 گفتا که از کس ندانم فسوس
 نیا موی ختم کیش خود از کس

در تفسیر و تفسیر آن حذر کن حذر
 رموز حدیث از فقیهان بگیر
 بناید ز سنت بماد م زنی
 بین آنکه و انشوران بوده اند
 چرا تو درین غصه مجنون شوی
 ز تقلید شان روی گردان مشو
 چونجی ز دانا نصیحت شنید
 ازین ناخوشی آشکارانود
 که سن دانه آفتاب از و انجام کار
 بقرآن و سنت ترا کار نیست
 مرا تا بود عقل جوهر شناس
 نه تقلید ز بیدار باب هوش
 سلیمان چو این یاده اش کرد گوش
 ز نجدی بپرسید ای بد نهاد
 که امت درین کار شد بهمنون
 که امت در آموخت این کیش بد
 چونجی شنید این سخن خیره ماند
 گفتا که از کس ندانم فسوس
 نیا موی ختم کیش خود از کس

در تفسیر و تفسیر آن حذر کن حذر
 رموز حدیث از فقیهان بگیر
 بناید ز سنت بماد م زنی
 بین آنکه و انشوران بوده اند
 چرا تو درین غصه مجنون شوی
 ز تقلید شان روی گردان مشو
 چونجی ز دانا نصیحت شنید
 ازین ناخوشی آشکارانود
 که سن دانه آفتاب از و انجام کار
 بقرآن و سنت ترا کار نیست
 مرا تا بود عقل جوهر شناس
 نه تقلید ز بیدار باب هوش
 سلیمان چو این یاده اش کرد گوش
 ز نجدی بپرسید ای بد نهاد
 که امت درین کار شد بهمنون
 که امت در آموخت این کیش بد
 چونجی شنید این سخن خیره ماند
 گفتا که از کس ندانم فسوس
 نیا موی ختم کیش خود از کس

۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بہر جا کہ شد تند بادش وزان
 چو سرو از در عیہ شو گشش شنید
 چو اندر زانو جاے در سینه کرد
 بدل نخلے از پیردیش نشاند
 روان سوخت از شوق یار یگریش
 بفرمان او کار خود را گماشت
 ہر آنچہ کہ وی گفت پنداشت رست
 سرش جادہ اہلبی بر گرفت
 بجہ می چو پامردے اور سید
 کہ کارش بروی خود آورد آب
 بدل گفت یارب بکن آنچنان
 کہ مان و مان را کنم رام خویش
 بگیتی مرا پایگا ہے بدہ
 نیفتادہ اسغے زمین در دلم
 بنات زمین ترکنا دی کنم
 کنم تازہ آئین پیغمبرے
 نخواہم جہان را بچندین گزہ
 چو سالار در عیت یاری گرت
 جہان را بدشت فراز و نشیب

بہار ان از ویدرفے خزان
 مذاق شکر از طبرخون چشید
 تو گفتے کہ آمد بایستہ گرد
 ز نو باوہ تا برگ و بارش ساند
 جگر کافت برد عوی سر سریش
 بشرع نبی یا سچ کاری نداشت
 ہمانا ازو شرع احمد بکاست
 دل اورہ گھرے در گرفت
 سرخویش را سوی گردون کشید
 کشادہ دل و دیدہ بخش خواب
 کہ نامم زند کہ در جہان
 بیایند شاہان سراقادہ پیش
 چو شاہان گیتی کلاہی بدہ
 ہمانا ز گیتے بود حاصل
 بمیدان دین گوی بازے کنم
 برین پیروان دہ مرا برتری
 بزنجیر قتلید باہش نہ زند
 مراد جہان فر نیک اخترست
 بدانش طرازم زہر گونہ زیب

۱۹
 بن سواد درید
 کز آفرین خانه
 و انارک
 ملا محمد باقر
 کجی گفت کرد
 چو از پشت کدی
 جان و دست بوی
 چو بیدار گشت
 و از آفرین خانه
 راجع به آنکه
 بن سواد درید

19

[illegible]

دعای استعانت
فی طلبه از درگاه
اله خدا
مخلص
انوار حق
الکریم
دعای رزق
عبدالمجید
خداوند
سبحان
سبحان
سبحان

[illegible]

چنین است در طبع شان اعتقاد
 همین رازهای درون داشتند
 بسنده نباشد به انشور ان
 نگیرند ایشان چنین کیش به
 خوش آن کس که از کیش او بازماند
 نگشتند اهل حسد در ام او
 هر آن کس که شد راه منزل شناس

ازین یاوه شدند هب شان بباد
همین گیش را راست پنداشتند
کسی کو ازین نشه شد سرگران
که آینه در جرگه دام و دود
بدل حرفی از مکرو ریوشش خوانند
رسیدند از حیثش دام او
سراسر درین راه بیند هراس

گفتار در کافریند آشتن نجدی بزرگانی ۱۱
که بعد ششصد هجری گذشته اند

ہر آن کس کہ خود را می باشد بکار
نہ تبیینی بہ جمہور دانشوران
اگر عاقلی سر ز شورے پیچ
ز قرآن تو شاہِ رومی یاد کن
اجماع صافی ولان ہنگری
پیرفت چیزے کہ ادراک شان
کہ فیض از پیمبر گشتہ تقیاس
گھرے خرنہ از زبان رسول
از درد دل خویش یا بندہ نور

فروغی بکارش نشد زینهار
کز ایشان سبک گشت بارگران
که بی او شود کارها جمله هیچ
همه گفته خویش بر باد کن
گهر باز بازار اینان خر
درواز شریعت بیابی نشان
نیا بند در خود مجال قیاس
نهند آن گهر را بگوش قبول
روان را بسازند چون شمع طوطی

[illegible]

۱۲ قولی از قرآن است که
انما نزلنا القرآن و هو عربی
یعنی سرودم آن را به عربی
و لغوی از اهل
است و در کتب معتبره
که این سخن از زبان
بوده است

دی گزشتے بر پیش رسول
 ہر ان کس کہ پیش زمانہ شست
 ہزاران رموز نہانے بیافت
 چوبینے بتاریخ اصحاب او
 ہمہ عمر پیش سنبے بودہ اند
 رموز نہانے بسی یافتند
 خجستہ نژادند در پیرے
 چو این پاک زادان قدسی نژاد
 خجستہ بگشتند در پیروان
 چو پاکیزہ گوہر از دگشتہ اند
 ز مشکوۃ طبعش بگیرند نور
 جہانی ز مشکوۃ شان نور یافت
 مگر بر دل نجدے ہمو رنگ
 تو گفتی دلش تار و تار یک ماند
 کہ دیگر نہ بیند رموز صلاح
 ازین درد دلش روشنائی نشد
 خلاف نبی کرد در کار خویش
 بخود رائی خویش افشرو پای
 بہر کار بدعت نمایان نمود

۳۲

ق

کلامش شود در گوش قبول
 بطبعش چہ اسرار رنگ نہ بست
 دل و جان ز انوار قدسی بتافت
 بیابے ز فیض نبی رنگ و بو
 بطل ہمایوش آسودہ اند
 درون ہمہ راز بگشافتند
 نکردند از خویش کار نوی
 ہمہ راز ہایش بگردند یاد
 بگردند پاکیزہ طبع و روان
 بسا کہ ز انوار بگدشتہ اند
 دل خویش سازند چون شمع طوط
 دل عالم از پر تو شان بتافت
 نیفتاد ازین لمعہ شعلہ رنگ
 ہوادر دل او غباری فشانند
 بروز قیامت نیابد فلاح
 لبش بند از اثر خالی نشد
 ز قہر ہمیر شدہ سینہ ریش
 بر غم ہمیر شدہ خود ستاے
 حجابے ز روی ضلالت کشود

[illegible]

که احوال امت نه یکسان بود
گهی سابقین بهتر از لاحقین
زمانه زهر رنگ سازی گرسب

مگر حال او مثل باران بود
گهی لاحقین خوشتر از سابقین
که نیز نگش از سامری بر ترست

گفتار در طارش گفتن نجایان جناب و رکانات صلی الله علیه و سلم

چو بوم ضلالت پر خود کشاد
نی نجب دیان تیره بختی نمود
بگشتند در چاه ظلمت اسیر
بدل های شان روشنائی نماند
بگفتند طارش فرستاده ایست
نداریم در دل زحمتش بهراس
پی ما فرستاد یزدان کتاب
بمانست از طارشی داده است
چنین یاهای ضلالت نمای
ز کور ^{مقوله مصنف} ندیدند راه صواب
ز جمل درونی بگشتند خوار
اسیر خیالات و اژون شدند
گذشتند یکسر ز کردار شرع

بهمار و رعیت ظلمش افتاد
که در بخت شان نیک بختی نبود
رسیدند در قفس ناری سحر
بجز نکبت خیره راهی نماند
نکردند ایمان ز حمتش قبول
همانا چو آدمی زاده ایست
که باشد با هم دلی حق شناس
که آیم از او بر طریق صواب
بگردن چنین بار بنهاده است
ندارد دل اهل حق راه بجای
که افتاده بر چشم حق بین حجاب
فتادند از پایه اعتبار
بسودای او بهیچو مجنون شدند
فراموش کردند آثار شرع

کسی را که شد بانی کینها

شود خون از د قلب در سینها

گفتار بازداشتن نجدی مردم را از خواندن درود بر رسول الله صلی الله علیه و سلم

بیاران خود گفت بیگاه و گاه
شمارا چون من ره نمائے کنم
بهر کار بندم طراز نو
بهر کار روشن خیالی کنم
بعالم سخنها می من سودمند
بگویم شمارا چنین پند نغز
شما چون ندانید حکم درود
باینست اکنون ز حکم صلوات
همین حکم بوده است در زندگیش
چو آن سرور پاک و گیهان ببرد
شمارا کنم حکم منع درود
نخواهید دیگر درود و صلوات
گزارید این طرز آئین خویش
نکویش درین کار بینم بسی
شنیدند چون ناکسان این کلام
گزشتند از گیش آئین دین

که ای مستان فراست پناه
بس طینت ان کیمیا کنم
ز دایم ز دل نقش از پیر
ز کینها دل خویش خالی کنم
که هر نکته ام هست اندرز و پند
که رازش و دروشتنا می بغز
ز رویش مرا پرده باید کشود
که شد فوت پیغمبر کائنات
باینست حکم ز پایت گیش
بناید ز تسلیم تکلیف برد
که در خود نه بینم دین کار سود
که مرد اکنون آتش و کائنات
که باشم از آئین تان سینہ ریش
ندانند چنین کار جز من کسی
بشوق درو نه بگشتند ام
بگیتی بگشتند شتعت گزین

کتاب
تصحیح
درود
بر
رسول
الله
صلی
الله
علیه
و
سلم
در
مجلس
تلاوت
قرآن
کریم
در
روز
جمعه
در
ماه
ربیع
الثانی
در
سال
۱۲۵۰
هجری
قمری
در
مجلس
تلاوت
قرآن
کریم
در
روز
جمعه
در
ماه
ربیع
الثانی
در
سال
۱۲۵۰
هجری
قمری

مشارع فارس علی بن ابی طالب امام حسن عسکری علیه السلام و بیعت من این دو بزرگوار در دی ماه

[illegible]

۱- دانشمندان
 ۲- دانشمندان
 ۳- دانشمندان
 ۴- دانشمندان
 ۵- دانشمندان
 ۶- دانشمندان
 ۷- دانشمندان
 ۸- دانشمندان
 ۹- دانشمندان
 ۱۰- دانشمندان

اگر مرد را ہے بمنزل یزید	ازین دشت گمراہی آوارہ شو
--------------------------	--------------------------

منع کردن نجسین مردم را از زیارت رسول الله صلی الله علیه وسلم

حسد برد بر خاتم المرسلین
بجام در شرع نور آشود
بدل از نبی داشته التباب
که بنشت باطل از دو کین
مگر آنکه دل زو غر و بیج و تاب
که باشد دل شان ز دانش تهی
کجا سود مند آید اندر زو پند
ولی مردمانند غفلت گزین
که بردل نتابد در خوش صفا
نشوند پندے که باشد پند
بدل شوق و ستان سرائی بود
پیشم نهد وقت اندر زگویش
شود قارغ از دوستان کین
زند خنده بر برق آینه اش
ز معنی پذیرد دلش انجلا
بفشد دوز و زمر سر خفا

چونجی شده دشمن کیش وین
 بهر کار حکم و گریه نمود
 نه پنداشتی حکم حق را صواب
 بگفتا که چرا نم از کار وین
 نسا زنده کاری که باشد صواب
 نه از دنیا کیش حق آگهی
 چو دلهادانش نشد آهستد
 مرا اگر چرائی ست فرخ بدین
 نه بینند اسرار پاک مرا
 از خوابه کاسه بخت نژند
 و لے کار من ره تائے بود
 کسی را که باشد دل حق نبوش
 ز دل بشنود را از بار یک من
 صفا جوش گردد دل و سینہ اش
 ز دایه زول گردد زنگار را
 ز آئینه شمع گیرد صفا

۱۱
 عیسیٰ علیه السلام
 ابن عبد الوهاب
 در بیان باب
 در تعصب بین
 دین و دنیا
 بابا در بیان
 عقوبات بتک
 می کرد و در صفا
 در بیان که از
 احصاء کتب مفت
 است مشهور
 عاقله بزرگوار
 رسول الهی صلی
 الله علیه و آله
 در بیان بیعت
 رسول و بیعت
 فعل و اثر
 شد و تفریق
 شد بین
 ایشان و
 نبی مرام
 ایشان که
 در صفا
 در بیان

کتابخانه عمومی
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
تهران

به پند از لب من شود در فغان
ولی بهر این گوهرم گوش نیست
همه پیروان را به پیشش بخواند
شمارا به شرب چه بوده است کار
بهر سال چون زائران حرم
چه بیند ازان شوشه خاک گور
نه بینم دران شوشه خاک هیچ
تو تشکّل پس مرگ نبود روا
به پیغمبران نیست آن دست
شفاعت نمایند در کار ما
زیارت گویند این رسم کیش
گزارید این کیش و رسم کهن
شنیدند چون ناکسان حکم او
گزیدند فرمان او را بدل

[illegible][illegible][illegible]

کتابخانه عمومی
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
تهران

بهر آن کس که آوای شورش شنید
 کسی که نصیب زدنش نداشت
 پذیرفت فرمان و آئین او
 گزیدند آئین او ابلهان
 باخشد از پیروانش هجوم
 شبی شاد بخت با پیروان
 که جانم زدانشوران حرم
 بتفتید ز اندیشه شان و لم
 بماند بر کیش آبای خویش
 به قرآن و سنت ندارند کار
 بگوید چنان رلے باریک من
 ز هر رنگ خود کیمیا کنند
 که آیند در کیش من آن چنان
 سپس بر جهان ترکنازی کنیم
 چو یاران شنیدند گفتار او
 بگردند آهنگ بیت حرم
 رسیدند اقصای تافت زمین
 خبر شد به انشوران حرم
 پریشان خیال و پریشان کلام

بی دینیش پشت دستی گزید
 بشوقش طریق پیمبر گزاشت
 گزیده بدین سبب دین او
 زره باز ماندن این بیرمان
 خرابی عیان شد زهر مزدوم
 بگفت ای پزشکان روشن جوان
 بیفزوخست در هر گم برق غم
 که نذر شرر گردد این حاصل
 ز تقلید دارند در سینه ریش
 ز تقلید شد کیش شان پایدار
 که چند گزینید ترک وطن
 بآن حشیان آشنائی کنید
 که دیگر تابند از من عنان
 بتقلیدیان چاره سازی کنیم
 گزیدند فرمان و کردار او
 که بزداید از سینه اش گرد غم
 نشستند در غارهای کین
 که از خب آید گرده و زخم
 بزنجیر بی دانسته گشته رام

بجز نخله یان چون میانجی رسید
 بگفتند کامی قاصد نیک بخت
 بیاسیم در صبحگاهان شتاب
 روان گشت قاصد چو پضمون شنید
 همه ارجمندان بیت اکرام
 همه چشم در راه نابخردان
 همه سرخوش باد و فرسبه
 ملی حق همیشه پر آوازه هست
 دزان سوداغ نژد اختران
 فرو برده چنگال در بدو
 بسوی بزرگان کشیدند رخت
 بجلوس بروی سیه آمدند
 تن شان ز لرزش چو اندام بید
 بجلوس نشستند از انفعال
 چو مجلس بدین گونه آراست شاه
 که یابند اسرار باریک شان
 نخستین قیطان بیت اکرم
 بدانید ای قوم ناحق شناس
 رموزی که دارید در دل نهان

تو گوئی که شد مرگ ایشان پدید
 چنین گویند سرور تاج و تخت
 بایوان شه پیش از آفتاب
 به پیش سپهدار گفت آنچه دید
 بجلوس نشستند هنگام بام
 همه دام چین بهردام و ددان
 همه مست جام هنریت دی
 بهار رخس چون گل تازه هست
 ز نشأ ندامت شده سرگران
 فشردند پا بهر بیجا صله
 زواژ و نی کیش واد بار بخت
 ز نامردی بی سپه آمدند
 رخ زرد شان چون گل شنبلیله
 زرنج هنریت بدل صد مال
 پله دیگران نیز بکشا و راه
 بخندند بر رای تاریک شان
 بگفتند با آن سفیهان بهم
 مباشد از دین حق ناپاس
 گویند پیش کمان و دمان

در میانجی رسید
 بگفتند کامی قاصد نیک بخت
 بیاسیم در صبحگاهان شتاب
 روان گشت قاصد چو پضمون شنید
 همه ارجمندان بیت اکرام
 همه چشم در راه نابخردان
 همه سرخوش باد و فرسبه
 ملی حق همیشه پر آوازه هست
 دزان سوداغ نژد اختران
 فرو برده چنگال در بدو
 بسوی بزرگان کشیدند رخت
 بجلوس بروی سیه آمدند
 تن شان ز لرزش چو اندام بید
 بجلوس نشستند از انفعال
 چو مجلس بدین گونه آراست شاه
 که یابند اسرار باریک شان
 نخستین قیطان بیت اکرم
 بدانید ای قوم ناحق شناس
 رموزی که دارید در دل نهان

او از تاج و تخت
 بگفتند کامی قاصد نیک بخت
 بیاسیم در صبحگاهان شتاب
 روان گشت قاصد چو پضمون شنید
 همه ارجمندان بیت اکرام
 همه چشم در راه نابخردان
 همه سرخوش باد و فرسبه
 ملی حق همیشه پر آوازه هست
 دزان سوداغ نژد اختران
 فرو برده چنگال در بدو
 بسوی بزرگان کشیدند رخت
 بجلوس بروی سیه آمدند
 تن شان ز لرزش چو اندام بید
 بجلوس نشستند از انفعال
 چو مجلس بدین گونه آراست شاه
 که یابند اسرار باریک شان
 نخستین قیطان بیت اکرم
 بدانید ای قوم ناحق شناس
 رموزی که دارید در دل نهان

تو گوئی که شد مرگ ایشان پدید
 چنین گویند سرور تاج و تخت
 بایوان شه پیش از آفتاب
 به پیش سپهدار گفت آنچه دید
 بجلوس نشستند هنگام بام
 همه دام چین بهردام و ددان
 همه مست جام هنریت دی
 بهار رخس چون گل تازه هست
 ز نشأ ندامت شده سرگران
 فشردند پا بهر بیجا صله
 زواژ و نی کیش واد بار بخت
 ز نامردی بی سپه آمدند
 رخ زرد شان چون گل شنبلیله
 زرنج هنریت بدل صد مال
 پله دیگران نیز بکشا و راه
 بخندند بر رای تاریک شان
 بگفتند با آن سفیهان بهم
 مباشد از دین حق ناپاس
 گویند پیش کمان و دمان

بقرآن نخواندی تو حکم صلات
درین معنی آمد هزاران خبر
تو سئل بود سنت انبیا
بچندین خلائی که شد آشکار
پیمبر چه طارش بود پیش تو
کجا در حدیث است طارش رسول
بگوئی پیمبر نباشد شیخ
چرا گوئی در پیش ارباب دین
احادیث پیغمبری را مسوز
شرار حد چون بجا نت قتاد
بی چون نبی را ندانی بزرگ
ترا با پیمبر چرا کین بود
چرا در دلت خارا زین بارغ شد
چو برا عقاوات تو بنگرم
سراسر به بینم فضول و دروغ
درین یاده تا چند مانی زیون
چرا در دلت از خدا شرم نیست
چو دیدی با عی که خواند درود
کشیدی برو تیغ بیداد را

به پیغمبر سرور کائنات
ولی داندشش آنکه دارد خیر
پس انکار از وی نباشد روا
نباشی به بی وینیت شرمسار
ندانم بجز گمراهی گیش
بقرآن کجا دیدی ای بوالفضل
ترا دشمنی شد بشان رفیع
پیمبر نه شد خاتم المرسلین
زانواراد کاخ ایمان فروز
احادیث را سوخته از عناد
کلام نبی را چه دانی سترگ
چرا جان تو آتش آگین بود
ازین لاله چون در دولت داغ شد
شود هر بن سوی چون اخلرم
نباشد درو از صداقت فروغ
که بادا بجان تو سیلاب خون
زی پیغمبرت ای هیچ آزر م نیست
بجو شید جانت برنگ جهود
بریدی سر و بال ناستاد را

[illegible][illegible]

پاکستان میں فنونِ لطیفہ کی ترقی کے لیے حکومت کی اہمیت

کتاب دلائل بکین سوخته
 برل از پیمبر چرا کینه ات
 تو تکفیر است جرمی کنی
 همه عابدان تقدس مقام
 بنزدیک تو کافرست این گروه
 چرا خون نگرودید جان و دولت
 چرا گوئی از سوزش التهاب
 ندانی که تاویل نص نادر است
 که تاویل شد مجتهد را روا
 بتاویل بجا فشردی قدم
 شمار از تقلید چون تنگ هست
 بخوانید اخبار پیغمبران
 بگوئی تقلیدشان بگریه
 نباید بدن اندرین کیش به
 فقیهان گویند رازی ز خویش
 به قرآن و سنت به اندکار
 فقیهان نبودندی اردر جهان
 هم از کوشش آن بزرگان است این
 هراچ از فقیهان نمودار شد

ق

بجان شعله آتش افروخته
 ز آتش بسوزی چرا سینه ات
 دل و سینه نذر بلا می کنی
 همه را ز دانا ن طوبی خرام
 نیفتاد بر جانت از قهر کوه
 چرا گشت تخمیر آب و گلت
 بشان بزرگان نصوص عذاب
 بعامی که تقلید از وی مجاست
 از واجتهادات آید بحسب
 با خرد آنی که باشی در زم
 ازین شعله چون بدلنگ هست
 نسا دید از ان داستان سرگران
 هدایت ز آثار اینان خرید
 که ننگ است از او بهر هر دام و دود
 نگرودند برای خود رسم و کیش
 برین کارشان آفرین صد هزار
 نگشتی عیان رازهای نمان
 که ما یم بر جا ده کیش و دین
 ز قرآن و سنت پدیدار شد

چو آن کور تقریر و اناشنید
بگفتند شد رازنا آشکار
عرق ریزی از آب ریخت
کنون بھر اینان چه چاره کنیم
بجانش چرا خاست شوق حرم
گزندے که آمد با هم زماست
بدینگونه افسون و دوستان خویش
ندیدند کاخ بام او چون بود
ندیدند از غصه و التهاب
بناشد چو در دل صلاصه بجار
بگفتند و انادلان حرم
با گشت معلوم حال شما
بدل اعتقادے که باشد نهان
شما آنچه گفتید فمیدہ ایم
بہ بخت شما هر چه باشد نهان
بگفتند با شاه و لاکھ
مرا این قوم باشند چون گا و خر
ہران کو یویدہ اندر ہست
زمانے برین نامد و کیش شلن

ز چشمان او اشک گلگون چکید
چسان آوریم آب بر روی کار
هوایش بچشمان ما خاک سخت
بینای خود سنگ خار از نیم
که گردید اینگونه بر ما و ذرم
عرق ریزی ما ز ما قدر کاست
زد و انگیس با گردن پیش
که چشم و دل و سینه پر خون بود
ز بد بختی خویش راه صواب
نخیزد ز طبعش بجز تنگ و عار
شنیدیم از بحث لا و نعم
دلیلیست صافی مقال شما
نذار و نهان طینت ابلهان
بمیزان ادراک بنخیده ایم
شود آتش کارا بروی جهان
که در رای من ای شته نامور
نباشد در ایشان ز دانش اثر
چو بجا بود نزد ایشان بجاست
بیته بگردید آتش فشان

چو آن کو رتقریر و اناشنید
 بگفتند شد را زما آشکار
 عرق ریزی ما زما آب ریخت
 کنون بھر اینان چه چاره کنیم
 بجانش چرا خاست شوق حرم
 گزیدے کہ آمد با ہم زماست
 بدینگونه افسون و دوستان خویش
 ندیدند کا نجبام او چون بود
 ندیدند از غصه و التهاب
 نباشد چو در دل صلاصے کار
 بگفتند و انادلان حرم
 باگشت معلوم حال شما
 بدل اعتقادے کہ باشد نہان
 شما انچه گفتید فمیدہ ایم
 بہ بخت شما ہر چه باشد نہان
 بگفتند باشاہ دالاکھر
 مرا این قوم باشند چون گا و خر
 ہران کو بگوید بد اندرست
 زمانے برین نامہ و کیش شلن

ز چشمان او اشک گلگون چکید
 چسان آوریم آب بروی کار
 ہوایش بچشمان ما خاک بخت
 بہنای خود سنگ خار از نیم
 کہ گردید اینگونه بر ما و ذم
 عرق ریزی ما زما قدر کاست
 زد و انگیس بگردن پیش
 کہ چشم و دل و سینہ پر خون بود
 ز بد بختی خویش راہ صواب
 تخمیزد ز طبعش بجز تنگ و عار
 شنیدیم از بحث لا و نعم
 دلیلیست صافی مقال شما
 نثار و نہان طینت ابلہان
 میزان ادراک سنجیدہ ایم
 شود آشکارا بروی جہان
 کہ در رای من ای شہ نامور
 نباشد در ایشان ز دانش اثر
 چو بیجا بود نزد ایشان بجاست
 گیسے بگردید آتش فشان

یقین ست در اند کے روزگار
سراخجام در دین تباہی شود
زمانہ بدین دست بازی کند
مذانی کہ این دعوی سرسریست
دل او بخوابد کہ از افسرے
بدین بنے کہنہ دار و نمان
دمی یادش گر بگرد و سپھر
پہان ست کا دل ز بولش کنی
چو بشنید سالار و الا تبار
نخستین بزندان فرستیم شان
چو از قید زندان بگرد و زندنگ
بہر سو دتا شمنہ ہوشمند
ہمہ ننگ و ناموس شان خوار کرد
سراخجام از بخت و از خون خویش
از ایشان تن چند بگریختند
بہر در در عیمہ گفتند حال
چو بشنید لرزید ماتند بید
ہر اسان شد از کردہ خوشتن
مبادا کہ آتش فروزی شود

بر آرد از محض مردم دُبار
چو زین ابلهان قیلہ گاہی شود
با سلامیان تُرک تازے کند
ہو سہای نجدی پئی سرورست
ناید بردی جہان اترے
زہمیت نسا ز دعیان در جہان
ناید بچشم جہان تاملہ مھر
وزان پس ز کہ برو نش کنی
بگفت اے فیضان با افتخار
بہ نجدی بگردیم آتش فشان
بگردند از کیش خود بے درنگ
بجس فرستاد با قید و بند
سرشان بگیتے لگو نسا کرد
بزندان فلکند سرا بہ پیش
ز رخسار خود آب خود رختند
بصد غصہ و طیش در نج و ملال
رخس زرد شد چون گل تنبلید
شکو پیدا ز شاہ لشکر شکن
ز شمشیر گین سینہ سوزی شود

حضرت سید محمد
ابن علی بن ابی طالب
علیه السلام
در خراسان
چهارم

و لیکن بظاہر ز تویر و رفتن
 بگفتا کہ لختی در رنگ آورم
 بر بینید آتش فروزی تیغ
 بدرم ز خنجر دل و سینہ را
 ز بونان شنیدند چون لاف او
 چو لاف ز نویسش بشناختند
 کہ نبود چنین شود خشم دلیر
 و لیرانہ بر کینہ افشردہ پای
 نہ بینے تو آئین چرخ کہود
 شریف سپہدار و سردار دین
 زانہ ز جور کشی چہ بازی نمود
 بجز دشمنی نیست گیش سپہر
 کہ صبح سپہدار ما گشت تار

نمود او عیان شوکت خویشتن
 سپس با عرب کین و جنگ آورم
 کہ گردد سہ برقی در تند میخ
 پدید آورم کین دیرینہ را
 عیان شد ز شیشہ می صاف او
 ز حیلہ باد و در سخن ساختند
 نہان کی بود غرضش تند شیر
 کجا شیر آید ز جائے بجائے
 کہ شد در عدم انچه موجود بود
 قتادہ ذادج سما بر زمین
 سپہرش چہ نیزنگ سازی نمود
 نباشد بجز جور پیش سپہر
 گلستان عیشیم شد خار زار

گفتار در مردن مسعود و الی مکہ

نگردد بہ یک راہ گردان سپہر
 گئی از فروغ خورتا بناک
 گئی در گلستان بہار آورد
 ز فیاض رشخ ایر بھار
 دگر رہ زگر سے باد سموم

نباشد بیک رنگ ہم ماہ و مھر
 منور کند گوے تار یک خاک
 گئی از حسنہ ان نوک خار آورد
 کند دشت را غیرت لالہ زار
 کند داغ بر سینہ او ہجوم

بسرمود مسعود در بارگاه
 زبون کردن شان بقوی بجاست
 ببايد مرا جنبش با شکوه
 بسروار در عيه جنگ آورم
 فگارم تن او ز شمشير کين
 بسوزم ده و شهر اين ناکسان
 همه نخبديان را در آرم بخاک
 ببرم سر نخبديان بے دریغ
 بجا باشد آویز و آهنگ من
 چو غافل نشينم از اين گمراہ
 نخواهم که گردد بايتان فروغ
 شمارا چه باشد درين کار رای
 بدل هر کس را چنين گشت ای
 بر عيه ما ترک تا ز کينم
 تن شان ز شمشير سازيم چاک
 تو چون بر شريعت شوی استوار
 بفراي تا سر بفرمان نيم
 چو بشنيد مسعود و الاتبار
 دلش از چنين داستان شاد شد

کنم دشمن شرع را رو سیاه
 که در شرع ما قتل ایشان روست
 که خون گردد از صدمه اش جان کوه
 زمانه بجانش به تنگ آورم
 که گردد روان سيل خون بر زمین
 زخم برق در خرمن اين خسان
 بسوزم دل شان ز برق هلاک
 تن شان کنم تذر برنده تیغ
 نباشد خلاف سبب جنگ من
 زنند آتش گمراهی در جهان
 نگرود عيان راسته از دروغ
 که جشمم ز جایا با نام بجای
 که اهدای دين را نداری بجای
 بسرای شان تیغ باز کينم
 ز هر چاک گردد نمایان مغاک
 بحکم تو باشيم تارک نثار
 بحکم تو تا زيم و جان را دهم
 بخنديد مانند گل در بهار
 ز رنج و غم و غصه آزاد شد

لعل
 در جفا
 در جفا
 در جفا

۴۵

در جفا
 در جفا
 در جفا
 در جفا

دل چون
 بانصاف
 سلف نکل
 پیر
 دران شرا
 کرده از ان
 رجوع آورد
 در نزدیکی
 می کند
 ۴۶
 ریشه نکل
 می کند
 ۴۷
 درین کس
 جهان
 خانی را
 برادر کرد

بگرد آور یهای خیل و سپاه
 ولیکن ازین کار گردان سپهر
 بیماری خویش افشاده پای
 زهر کس که گردون شود کینه خواه
 وزان پس برو ترکنازی کند
 مشغول از کار این چرخ پیر
 ولی چون بانصاف بنیم سپهر
 همه کار و بارش بحکم خداست
 که حق هر چه فرمود چرخ آن کند
 بوقتی که شده داشت عزم ستم
 زمانه برو دست باز نموده
 دلش آنچه در سینه امید داشت
 بود مرگ هر زنده را ناگزیر
 ز دغش دل و دستان لاله زار
 هو سها بجا ماند بر کار او
 ولی این چنین کار را هر کس
 کسی را بیک کار چون ساختند

دلش گشت فارغ زو بهیم و گاه
 با و کینه و بود در دل ز مهر
 شده طینت او بسر کینه زای
 بخوار می کند خان دانش تباہ
 ز مرگش بجان کار سازی کند
 که با هم کند شیر و زهر و شیر
 بود خالی از کیش بیداد و مهر
 دل او ز بیداد یکسر جداست
 نه از خوشنقش نفع و نقصان کند
 بر آه میخست بود شمشیر تیز
 بر و مرگ او ترک تازی نمود
 همه را بلوح عدم برنگاشت
 درین کار یکسان جوان ست و پیر
 ز چشم تر خویش خواب بار
 باندیشه رای بیدار او
 نخواهد کند گر بخوابد بس
 بجانش هوایش در انداختند

بین از جانیستی روزگار
 چه نیز نگه می شود آشکار

ز شهنشاه سخن چون میا بنی شنید
هرسان دلکرزان پیا پیش گفت
ز سردار در عید پیشیت رسم
بگویم ز سردار نچد سے پیام
بفرما که آید به بیت احرم
مسعود چو آوای شورش شنید
بخشم آمد و گفت کای خامکار
بدل چون بنی را نگونی بزرگ
کسی را که شوق حرم در سرست
دور اشوق بیت احرم شد بجا
چو تو کینه دار سے بسا لادین
نیابی اجازت بچج حرم
پیام ترش چون میا بنی شنید
پس از خاک بوس دادای ناز
چو آمد به پیشش بگفت آنچه دید
به لہاز چج حرم گشت یاس
چگویم از مستہارے دہر

به پیشید از قہر او ز بچہ دید
کہ باداروان تو با عیش جفت
اگر چه کسم پیشش تو ناکسم
کہ دارد بدل عزم بیت احرام
شود فارغ از غصہ و رنج و غم
بر آشفنت داز غصہ بر خود مید
بدل این ہو سہای بیجا مدار
ندانی تو حکم خدا را سترگ
نثار عنلہان پیغمبرست
و راجج کعبہ بگرد روا
حرم را گذار و صتم را گزین
دلت گر چه سوزد ز سودای غم
ز حج حرم شد دلش نا امید
سردار در عیدہ گردید باز
دل نچدیان زوشده نا امید
کہ بود از مسعود بد لہا ہر اس
کہ در نوش می افگند نیش زہر

انتقال مسعود شهنشاه احمد بن سعید بجای او

نہ بینیم در آشکار و نہان
کہ باشد بیک رنگ رسم جان

بگیت کسی گرسنه شود سبب
 زمانه و را افکند زیر خاک
 پیا و سرش خاک بیزی کند
 بگیت دیگر باره آرد گزند
 زمانه بطرد مخالف بگشت
 حسد برد بر زندگان او
 دل چرخ از مرگ او شاد شد
 نمانده از و دستگیری دین
 که احمد بجای مساعدت
 بیارے اسلام افشوده پای
 نموده عدالت زرایش مست
 همه کار و بارش رای صواب
 چونجهدی چنین داستانها شنفست
 بفرمود با قاصد نیک بخت
 بر و پیش احمد چو آزادگان
 بشیرین زبانی سخن ساز شو
 و زان پس چو شکر بشو شد کام
 که دارد ز مدت بشوق حرم
 بفرا که آید به پیشست روان

پست و سرنگون

همان دم به پسته برگرد و تریزه
تنش پاره باز ذریغ هلاک
ز غم دردش شعله ریزی کند
کند کار عالم بر پنجبر و بند
برای مساعده مساعد نشست
دلش سوخت بر کامرانی او
ز رنج درویشش آزار شد
ضلالت پدیدار شد از زمین
طر از شریعت بعالم پرست
ببینی و نیان شد دلش رهنمای
ز لوح جهان نقش بیداشت
مسترا ز آلائش ارباب
سمن دار از خر میهاش گفت
که بر بند فدا سو مکه رخت
بجا آداب افتادگان
بترغیبت و وصفش فرس ناز شو
ز من گوی از لطف با او پیام
بجان و جگر آتش رنج و غم
سو خوا چه چون بنده آید دوان

مسعودی ۱۲۰۰
اصل این کتاب
برادران علی و محمد
شریفی که در
احمد امان علی
نیا گوارا در
دولت علی
کلیت در
امصار خود
حکومت علی
دولت علی
دولت علی
دولت علی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

49

[illegible][illegible]

چو قاصد ز سر در انجمنی شنید
نهان دشتی خند با ز لب
بفهمید کین رمز دیوانگیست
نه ز نثار دانا بداند چنین
که او کینه با نخبیان داشته ست
بگفت اسے خداوند و الابرار
زمن چون فقیه بگردد پدید
اجازت بده تا فقیهان دین
مبادا که خیزد اگر گفتگو
ز قاصد چو سر در انجمنی شنید
بفرمود با عالم تیز را اسے
آهنگ مکہ بگردید چست
سو مکہ همراه قاصد روید
در آنجا بخیزند اگر گفتگو
گوئید ز نثار راز نهان
اگر بحث سازند از اعتقاد
بهر گونه سازید رفیگان
میانجی چو آمد ازین راه دو
همان دم شنیدند اہل حرم

شده بر لبش خند گیسو پدید
لبش را شد جسته از ادب
خیال جنون خیز بیگانه گشت
شود آشتی ز احمد پاک دین
همه قوم گمراه پنداشته است
گرش باقیصی بود کار و بار
فقیهی ز قاصد نمایان که دید
بایستد با من بنات زمین
ز که نیایم ما زرد رو
بچش سر آرد و رویش بدید
همیشه بود بر تو فضل خدای
بود تا شود کار و بارم درست
دمی دور از آستانم شوید
نمائید از نیکوئی رنگ او
که آید خرابی بمانا گسان
نباید قدم اندرین ره نهاد
که از شر ایشان شوم در امان
باین کید و حیل باین مکر و زور
که از نجد آمد بلائی و زهر

[illegible]

بفرمود احمد یاران خویش
 که من بفرشان سینه فرو ختم
 کنم آن چنان این خان آتیه
 بایشان بیا بید در پیش من
 میا بنجی در آمد برایشان چو باد
 طلب می کند احمد نامدار
 بخیزد چون باد چابک قدم
 که او مهربان ست بر هر کس
 ز قاصد شنیدند چون این کلام
 بایوان شایسته فراز آمدند
 بفرمود بهر شستن بشان
 پس انگاه با عالمان حرم
 نداری در سینه راز درون
 همانکه سخن از دوسو باز شد
 پدیدار کردند راز درون
 همان رنگ در یو بدست آشکار
 پس احمد از ایشان رخس در کشید
 بغریه و فرمود اے نجدیان
 چه داژون خیالی بدل داشتید

میباشد از آن جابلان پیشه ریش
 از ایشان بدن مظهر اسو ختم
 کزیشان کند تنگ هر خاک راه
 ببینید رای خرد گیش من
 بفرمود کاس قوم فرخ نژاد
 چه باشد به بینیم خجاسم کار
 نباشید از باک احمد دژم
 کند رحم بر مستندان بس
 بخرسند گیها کشا دند گام
 بر احمد نکتہ ساز آمدند
 به لمانگر دند تا غم کشان
 بفرمود پرسید از کیف و کم
 که گرد و ازان شرع و ملت نبون
 تکلم ز هر سو فسون ساز شد
 که بودند از دور و ملت نبون
 همان داستانهای نیرنگ کار
 با غاض از قهر ناکمی بید
 نه در کیش ایشان بود جز زیان
 مر آن را از اسلام پنداشتید

بکشی که نفرین یزدان بر دست
 شمارا چه آمد بلائے سبر
 فراموش کردید حکم نبی
 شمارا چو از پیروی تنگ هست
 که فرمود ایزد بر اسے رسول
 چو تقلید حکم رسول و خداست
 کز انکار خیزد خلاف خدا
 بشیطان شمارا بود پیروی
 بشیطان سر و کار خود داشتید
 یزدان که دین نبی راست است
 شوم جوش زن همچو دریای آب
 بگوئید بانجده یاده گوی
 مرا با تو باشد بسی کین و جنگ
 ترا چون به پیغمبر آرم هست
 چنان با تو آویزم بحام کار
 بین چون در آیم پئے ترکاز
 کندے بیارم چو آیم تو
 چو آیم ز جوش دله دیزد
 ترسد چو آیم بهنگام جنگ

۵۲

هزاران بلای بدی اندوست
 که گشتید از رسم دین بی خبر
 بآن دعوی سنت و پیرے
 بدانید کین با خدا جنگ هست
 که دین خلیله زول کن قبول
 با سلامیان اتباعش بجاست
 چنین کار را ز ابلیس آمد بجا
 نه خوف از خدا و نه شرم از نبی
 چنین کار را راست پنداشتید
 ز هر گونه رنگش بیاراست
 کنم خان و مان شمارا خراب
 که تو آشته را ز طعم جوی
 تو آماده جنگ شو بے درنگ
 با سلامیان ز آشته شرم هست
 که از دو دمانست بر آید و مار
 که سر با به نیزه شود رقص ساز
 که بینے زقتلید من رنگ و بو
 بر انگیزم از خاکیان موج گرد
 بصر را هر بر و بد را ننگ

چو آیم بشمشیر و گرز گران
 دماغت زمسته در آید بهوش
 مگر اندران وقت باشد چه سود
 چو قاصد بغور این سخن گوش کرد
 بیامد بر خبدهی از آه و درد
 بفرمود بخدی که چون گشت کار
 ندانم که احمد بن کینه جوست
 نخستین میا بنجی شده خاک بوس
 که هرگز ندیدم در آن سر زمین
 بازدم احمد چه گویم سخن
 دل جان برای تو افروخت ست
 فیهان ما را بسے خوار کرد
 غبارے بر افشان بر روی مهر
 زبانش عیان کرد کین کین
 گفتا که با نجدیان ست جنگ
 همه ابر شمشیر بارنده ام
 کشم از میان چون سربق تیغ
 نمون قیامت کنم آشکار
 پئے رزم برق در خنده ام

نمایم چو آهنگ چالش گران
 هانگشته سبازی از پنبه گوش
 چو در دیده ات مرگ تو شد نمود
 زبان آدرے را فراموش کرد
 ز نو میدی خویش باروی زرد
 اگر ز آشتی نامه دارے بیار
 ورا با من از آشتی رنگ بوست
 سپس گفت افسانه پر فسوس
 بجز کوشش جنگ آهنگ کین
 که هیچد ز تامت چو مار کین
 دماغش ز آهنگ کین سوخت ست
 همه روز رخشان ما تار کرد
 کز و گشت خورشید تار یک چهر
 کشاده با اثر دهاے دهن
 بیایم به نجدے بر تیغ و خنک
 همه تیغ جوشن گز ازنده ام
 جهان تار گردد چو تار یک تیغ
 ربایم خور از تیغ الماس کا
 پئے رزم جام در فنده ام

۱۰۰
 ۱۱۰
 ۱۲۰
 ۱۳۰
 ۱۴۰
 ۱۵۰
 ۱۶۰
 ۱۷۰
 ۱۸۰
 ۱۹۰
 ۲۰۰
 ۲۱۰
 ۲۲۰
 ۲۳۰
 ۲۴۰
 ۲۵۰
 ۲۶۰
 ۲۷۰
 ۲۸۰
 ۲۹۰
 ۳۰۰
 ۳۱۰
 ۳۲۰
 ۳۳۰
 ۳۴۰
 ۳۵۰
 ۳۶۰
 ۳۷۰
 ۳۸۰
 ۳۹۰
 ۴۰۰
 ۴۱۰
 ۴۲۰
 ۴۳۰
 ۴۴۰
 ۴۵۰
 ۴۶۰
 ۴۷۰
 ۴۸۰
 ۴۹۰
 ۵۰۰
 ۵۱۰
 ۵۲۰
 ۵۳۰
 ۵۴۰
 ۵۵۰
 ۵۶۰
 ۵۷۰
 ۵۸۰
 ۵۹۰
 ۶۰۰
 ۶۱۰
 ۶۲۰
 ۶۳۰
 ۶۴۰
 ۶۵۰
 ۶۶۰
 ۶۷۰
 ۶۸۰
 ۶۹۰
 ۷۰۰
 ۷۱۰
 ۷۲۰
 ۷۳۰
 ۷۴۰
 ۷۵۰
 ۷۶۰
 ۷۷۰
 ۷۸۰
 ۷۹۰
 ۸۰۰
 ۸۱۰
 ۸۲۰
 ۸۳۰
 ۸۴۰
 ۸۵۰
 ۸۶۰
 ۸۷۰
 ۸۸۰
 ۸۹۰
 ۹۰۰
 ۹۱۰
 ۹۲۰
 ۹۳۰
 ۹۴۰
 ۹۵۰
 ۹۶۰
 ۹۷۰
 ۹۸۰
 ۹۹۰
 ۱۰۰۰

یک دست من تیغ الماس دار
 بتقلید از ساخته بنده ام
 و گرنه در آیم بر تیغ از نبرد
 با یوان تو آتش افکن شوم
 چو بشنید بخبر پرازدیش گشت
 رخ چون بهارش پرافسرده شد
 بر اندام او موی تن گشت پرت
 دلی آسمان در سر دیگرست
 همه کار او و از گون شد پدید
 بجز حیلہ جوئے و راکاز نیست
 با حمد کجا مکر او شد پدید
 بر و آسمان در چہ حیلہ گریست
 چہ خون گریم از کالاین چرخ بیر

والی شدن سرور بجای احمد

<p>چو بنمود برماز غم زشت چهر سرور آمد بر سر ریش نشست نموده گلاب از گل شنبلیله ز مهرش همه خانه آباد شد ز شرمندگی خود شده غرق آب</p>	<p>پیر بازی بر اینخت برما سپهر احمد چو از تخت خود رخت بست روی جهان خمی شد پدید فرخنده خویش جهان نشاوند ز گفته که از فیض جودش حباب</p>
--	---

[illegible]

بمرده چو رستم جریده سوار
 بآرام از در و سوره ای نبود
 خرد مشنه شیرے بگاه نبرد
 چو در سمع نجدی رسید این خبر
 فرستاد قاصد به پیش سرور
 بفرما که از شوق آیم بتو
 سرور از پیامش برافروخته
 زوایایان در دلش کینه بود
 دل و جان ازین کینه خونخوار داشت
 دلش سوخته از چنین کارشان
 مبادا که گردد شریعت تباہ
 شب در روز در فکر این قوم بود
 بدانسان که این قوم زاکین خویش
 و گرنه بسیار ویزم از تیر و تیغ
 ز خنجر دل نخب دیان را دم
 نجدی مرا ترک کن نه سرت
 شب و روز زانده شہاے دراز
 چو بودش بدل عزم کین و ستیز
 بفرمود و در پیشش آمد دیر

قوی دل یلے چون دل کوہسار
 ز غفلت بدو دستگا ہی نبود
 ز دریا بر آدوے از شمش گرد
 که نشد خلق از احمد نامور
 که در شوق حج بوده ام جہو
 سرخوشتن را نمایم بتو
 و ماغش بغیظ و غضب سوخته
 دلش خون ازین غصہ در سینہ بود
 جگر چون گل لاله افکار داشت
 نمی خواسته روز بازارشان
 بخیزد ز اسلامیان در دو آہ
 کہ کے پرده از کار باید شود
 بیاید ز خواہش برین رسم و کیش
 کہ از مرگ شان چرخ نارد در پنج
 ہمانا کہ در جنگ شیر نرم
 بہ لامہ جہان آشتی ناروست
 دلش را ازین قوم بودی گداز
 دلش بود بر نجدیان شعلہ ریز
 بکاغذ فرو رخت سیلاب قیر

۵۵
 کہ ازین قوم
 و گرنه بسیار
 ز خنجر دل
 نجدی مرا
 شب و روز
 چو بودش
 بفرمود و

و از آنکه این کتاب را در میان شما پخش نمودیم و از آنکه این کتاب را در میان شما پخش نمودیم و از آنکه این کتاب را در میان شما پخش نمودیم

<p>ایسر خیالات خود بوده بکر و از تو مشرکے راطراز ز رستم تو آئین خیران پدید خدا را ازین کیش بدستگ کن چو از ملت و دین نداری خبر چرا عزم حج حرم می کنی اگر مثل عجبام جزیه دهی نباشد بجز جزیه را به ترا همین پند را گویت بار بار چو خوشنود گرد ز کارت رسول و گردن سرت زیر تیغ من ست</p>	<p>بگره خویش آسوده ز آئینت اسلام را شد گداز ز کار تو انداز شیطان پدید در اسلام تو تانیا شد سخن براه صنالت شدی سر بهر چو اسلام از پنج بر می کنی ازین رنج و اندوه دل می پری نباشد که عذر خواهی ترا خدا را تو آئین بخدای گزار شود طاعتت نزد یزدان قبول که چو مشق آتش شر را فلک ست</p>
---	--

عبرت گرفتن سردار نجد از نامه سردار

<p>چو این نامه سردار نجدی شنید دلش از هراس درونی بخت شکوهمید در دل ز گفتار او درویشی شد ز شوق حرم ولی گفت ظاهراً که ترسان نیم ندانم که زور آهنگ من چو جنم به گردان لشکر شکن</p>	<p>به پیچید بر خویش با تدبیر ز ترسنگی رنگ روش شکست هر اسید از کیش و کردار او جفتاد در آتش رنج و غم ز شمشیر بران خود شرم بیم بود غافل از چالش جنگ من بلرز و ز من آسمان کمن</p>
---	---

و از آنکه این کتاب را در میان شما پخش نمودیم و از آنکه این کتاب را در میان شما پخش نمودیم و از آنکه این کتاب را در میان شما پخش نمودیم

و از آنکه این کتاب را در میان شما پخش نمودیم و از آنکه این کتاب را در میان شما پخش نمودیم و از آنکه این کتاب را در میان شما پخش نمودیم

بیاتا بخود کار ساز می کنیم
میابخی همه داستان را شنید
وزان پس همه داستان را بخود
سرور جهانگیر گردید
بگردان و گردن کشتان رخ نهاد
کنون واجب است آنکه شیر می کنم
نیاید با کم نگاہ از د
مرا باید امر وزیرین گستر
شمارا درین کار چون ست رای
بگفتند جنگ آوردان دلیر
ترا عزم جنگ آوری بهتر است
خوش آن کس که در بند فغان است
سرور این سخن سر بسرگوش کرد
قوی دل بگردید مانند کوه
دگر گفت کای شیر مردان چیست
به چشمان ما گرچه شده کارزار
بخیزد غباری که در دشت جنگ
نذاشته مگر رنگ خاکستر
بنجیدی که پوشش نباشد بجا

بہم یک دامن تیغ بازے کینم
 بدل گینہ در زبان بکمر رسید
 ز مردی و پامردیش نکته نرا
 چو بشنید غریب مانند شیر
 کہ ای مہتران حجتہ نژاد
 بہ پیش شغالان دلیری کفم
 کہ پید است صاحب کلاہی ازو
 کہ تا او نخیزد بجنگ آوے
 کہ دشمن ہسرا بیارو بلاے
 کہ کے عاجز آید ز رو باہ شیر
 ہمین رای گردان جنگ آوے
 خوش آن دل کہ مہون جانست
 ز دل باک یکسر فراموش کرد
 نیامد بجانش ز نجدی ستوہ
 نگردید و دل ازین کارست
 بر خار ماند بگرد و دستار
 بسازد دل و چہرہ آئینہ رنگ
 کہ خیزد از دو کار و دشنگری
 از دو کار تا بخردے شد روا

مجلسی
کتابخانه

۵۹

کتابخانه

مجلسی

متلائے کہ در سینہ دارم نهان
مگر قدردان را بود خشک سال
تو دانی که از روی گردان سپهر
بستی آرزوهای دل خون کند
هیران کس که با فرخی کار بست
بشاهے که خویش بود دادگر
که خلق حصار را رساند گزند
آزار میگفت کمر بسته است
آهنگ کین پای خود را افشرد
شده زهر افشان بجام سرور
چو اورنگ خالی شده از سرور
تو گوئی جهان تار و تار یک گشت
که غالب بجایش چو مهر نشست
جان شاد گردید از ادویش
دلیری ترغیثش تنومند شد
چو فرش عیان گشت بر گردان
ز پشتش قوی پشت هر بلوان
گرفتگی چو شمشیر در دست خویش
غباری چو شبنم بر او بر فشان

۴۴

[illegible]

کدور عزت خود را دقت کینز نموده به علم و ادب رسانانده اند.

عمری در داریاده
سکیمیت خلال
بهره از این شمشیر
داده از این دست
و هفتاد و یک
امان فریبده
سید این بود
عوان کسبان
بانی رسیده بود
که غالب را از این
بهره خود کرد
که
زخمی بر آن کرد
که
عمری در داریاده
سکیمیت خلال
بهره از این شمشیر
داده از این دست
و هفتاد و یک
امان فریبده
سید این بود
عوان کسبان
بانی رسیده بود
که غالب را از این
بهره خود کرد
که
زخمی بر آن کرد
که

فلک نیلگون شد ز شمشیر او	زمین گل نشان از پرتیر او
یلان را از لطفش دل و جان چو که	دل دشمنان از خیالش ستوه
ز سهمش شکوهمنده شیران مست	ز باکش دل شیر مردان بخت
بدورانش مردان شده خرنه	که با تیغ شد دست نشان همی
چو سهمش باقصای عالم رسید	بر خاشده نا امید بیدید
بگشتند گردن کشان در نهرو	بدل پاره پاره برخ زرد زرد
چو غوغای غالب بر خدی رسید	ز چشمان او اشک گلگون جکید
بدل گفت در سینه اش کینه است	ز من دردش رنج در پینه است
مبادا که آتشش فروزد بکین	بلاکم کشت خنجر آتشین
ز کینه کند ملک ما را خراب	بیاروز ابر استم خون تاب
دل میکان از من افروخت است	ز برق حسدینها سوخت است
روایت ما را دین داوری	درنگ نمودن بچالش گری
مبادا که دشمن بسازد گزند	بگیتے شود طالع ما نرند
چو پشه بود در سپه دشمنی	ناید از دو کار پس افسنی
نه بنیم سپهرش چه بازی دهد	که را در جهان سرفرازی دهد
همه کار او و از گونه بین	گه کینه مهر و گه مهر کین
با سپهبدان خوش اقبال و بخت	رسانید بر تخت از کین ز تخت

رای زدن غالب بسرداران خویش در جنگ نجیان
چو غالب در آمد بجای سرور
شد از خاطر میکان رنج دور

عمری در داریاده
سکیمیت خلال
بهره از این شمشیر
داده از این دست
و هفتاد و یک
امان فریبده
سید این بود
عوان کسبان
بانی رسیده بود
که غالب را از این
بهره خود کرد
که
زخمی بر آن کرد
که
عمری در داریاده
سکیمیت خلال
بهره از این شمشیر
داده از این دست
و هفتاد و یک
امان فریبده
سید این بود
عوان کسبان
بانی رسیده بود
که غالب را از این
بهره خود کرد
که
زخمی بر آن کرد
که

عمری در داریاده
سکیمیت خلال
بهره از این شمشیر
داده از این دست
و هفتاد و یک
امان فریبده
سید این بود
عوان کسبان
بانی رسیده بود
که غالب را از این
بهره خود کرد
که
زخمی بر آن کرد
که
عمری در داریاده
سکیمیت خلال
بهره از این شمشیر
داده از این دست
و هفتاد و یک
امان فریبده
سید این بود
عوان کسبان
بانی رسیده بود
که غالب را از این
بهره خود کرد
که
زخمی بر آن کرد
که

بزرگان نافت زمین را بخواند
 نه بنفید شرع نبی بر چه دوست
 نداند که شرع نبی چون بود
 همان اعتقادی که دارد و نهان
 بر شمس که آتش فروزی کنند
 بیار در روی جهان خواری
 ازین رو بنجدی مرا کی نه است
 و می پیش او تیغ باز می کنم
 شمار چه رای است در کار دین
 بزرگان چو کردند رایش بگوش
 که از دین حق خاطر تاداد
 بفرا که جان نذر فرمان تست
 بفرا که شمشیر بانه کنیم
 بحکم تو چون برق تازنده ایم
 چو رای تو باشد پی جنگ و کین
 بستی که باشد ترا عزم جنگ
 بسان پلنگ عرین گرم تاز
 زنجیدی بیا کین بود از نخست
 ترا نام غالب بود روز جنگ

زنجیدی برایشان چنین نکته اند
 کزین گل بجیدی جدا رنگ بوست
 بکار هوا هیچو مجنون بود
 نگر دید پوشیده پیش جهان
 ز برق حد سینه سوزی کنند
 رساند بر نیا دل آزار یی
 بجانم ز کیشش شرار بلاست
 ز کینه برو چاره ساز یی کنم
 بگوئید در پیشم از صلح و کین
 بگفتند با او ز آئین هوش
 ز حب نبی جانت آباد باد
 دل و جان مابندگان آنست
 سر تیغ سان سرفرازی نیم
 بروی تو شمشیر بازنده ایم
 بچو لانی ما درنگی بین
 نباشد ز ما هیچ گونه درنگ
 بیا-یم پیش تو گردون فراز
 دو بازو ز جنگش نداریم ست
 به پیش تو رو باه گردیدنگ

[illegible]

ز نام تو شد چیره دست پدید
 بگوید ترا دشمنست چیره دست
 ترا عزم جنگ آوری بهترست
 چون بشنید این داستان از سپاه
 بروی سپه آفرین خوان بگشت
 بفرمود کای سروران عرب
 چون در جنگ هستی مانند کوه
 که شده از سپه می شود چیره دست
 چون تنها بود شاه اندر نبرد
 و گر هست در جنگ مانند شیر
 برود دشمنش را شود چیره گ
 شود با سپه گر بجو لان کر
 بدشمن بجز بد چون غرند شیر
 شمار او باشد قوی دل بجنگ
 پی جنگ جنیم چون کوه گران
 بمیدان جنگ از نایم شکوه
 ز دشمنش سیلاب جوشسته کنم
 چون شاه این چنین داستان یاد کرد
 دزان پس بایوان خرامید شاه

زناست نهان چهره دستے که دید
که نام تو چون کوه نشین شکست
که نام تو در جنگ شیر زست
چو کوه گران گشت آهنگ شاه
بدل فرش اندیشه را نوشت
مبادا بجان شهاب رخ و تب
ندارد دل من ز دشمن ستوه
که بی او درونی نگر دید خست
کجا دشمنش را بود رنج و درد
ز تنهایش پشه گرد و دیر
پدید آید از کار او خیر که
بود کار دشمن همه سر سر
ز لشکر آهنگ گرد و دیر
ندارم بدل ساعت هم درنگ
ازین گرز کو بم سر سردران
کنم موج آب روان جان کوه
پلارک زخم در فروشنه کنم
دل سردران عرب شاد کرد
روان شد سو خانه خود سپاه

کتابخانه
مخطوطات
وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
تبریز

بمیدان چو گشتندی از ترک تاز
قوی تن که جنگجویان زنده بپای
بشیر افکنی ترک تازان مست
گر بزم چون بلبل نقه زن
باهن تنی مثل اسفندیار
چو آراست شه لشکری این چنین
بپرداخت دل از ره دشمنان
بهر دل که بوده ز اسلام چو شش
ازین کار غالب بسی شاد شد
بدو ساتی آن آب آتش فشان
وز دهم بوزم زگره دماغ

همیشه زمین چرخ کردی نیاز
 بدم رو کش موج دریای نیل
 که از پاک شان صیغ شد پای پست
 گهر رزم چون شعله آتش فلک
 بکیاد و دجیل و روابه وار
 که گردون شده از شکویش غمین
 نقشد بالکش از شور آهر منان
 از و خاست چون رعد غرآن خروش
 دل و جانش از جنگ آباد شد
 که با نم ز جنگ ست ستمی کشان
 فروزم بکا شانه دل چراغ

پسنداری و دادن غالب عبد الغریز برادر خود را
برای مصافقتن او سوی بخریان بعزم نبرد

چو غالب به پیگار آهنگ کرد
بعبد العزیز جهان گیر کرد
بشکر مراد را سپیدار کرد
ز کارش دل خضم چون خم گذاخت
که عبد العزیز جهان پهلوان

بودا بیان خواهش جنگ کرد
 همه لشکر خویشتن را سپرد
 همه دشمنان را نگون ساز کرد
 ز نامردی جان و دل را بباخت
 چو شیر ژبان پد میان گواشت

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

رخسار پو آتش سوزندگے
 دل و جانش از شورش کار جنگ
 به پیشش ہمہ گردان را بخواند
 به ارم کنون عزم جنگ آوری
 ہمہ پہلو امان تر کے نژاد
 گراز جنگ دشمن به بستی میان
 نبینے زما هیچ گو نہ درنگ
 چو عید العزیز جهان گیر گردد
 بفرمود و شورید آوای کوس
 همان نای ترکان شیر خروش
 سراسر بآئین دین سخت گوش
 ہی گام سنجید و کوه و دشت
 دل آن اشغالان نیزنگ کار
 ز بس سخت گیری این شرزه شیر
 ملی چون شود شیر در ترک تاز
 جگر را بجنگش تپل می کنند
 بدیدند چون تیغ الماس گون
 که تاب درخشش تیا نید دل
 جگرها از آن تیغ ہندی بکافت

دلش برق سان در فروزندگے
 شگفتہ شدہ چون گل لاله رنگ
 ز کردار جنگش چنین نکتہ راند
 چہ گوئید پیشم درین داوری
 بگفتند با صدا و ب شاد شاد
 بخیزیم مانند شیر زبان
 کہ داریم چنگال شرزه پلنگ
 بدین داستان گوش خود را سپرد
 ہوا آتشین گشت و چرخ آہنوس
 بیفکند در جان بہرام جوش
 یکایک با سرار دین دشت گوش
 چو ضرغام فرش زمین می نوشت
 نمی داشتے چالش کارزار
 در انداخت آن آہوان را بزیر
 بود ز ہرہ آہوان در گداز
 بخون خاک و آب و گل می کتند
 بگشتند بے جنگ یکسر زبون
 شدہ خشک از آن مایہ آب و گل
 دل و جان گردن کشان و شگافت

این شعر در کتاب
 تذکرۃ الشعراء
 ج ۱ ص ۱۷۲
 و در کتاب
 تذکرۃ الشعراء
 ج ۲ ص ۱۷۲
 و در کتاب
 تذکرۃ الشعراء
 ج ۳ ص ۱۷۲
 و در کتاب
 تذکرۃ الشعراء
 ج ۴ ص ۱۷۲
 و در کتاب
 تذکرۃ الشعراء
 ج ۵ ص ۱۷۲
 و در کتاب
 تذکرۃ الشعراء
 ج ۶ ص ۱۷۲
 و در کتاب
 تذکرۃ الشعراء
 ج ۷ ص ۱۷۲
 و در کتاب
 تذکرۃ الشعراء
 ج ۸ ص ۱۷۲
 و در کتاب
 تذکرۃ الشعراء
 ج ۹ ص ۱۷۲
 و در کتاب
 تذکرۃ الشعراء
 ج ۱۰ ص ۱۷۲

کشید آن همه را در آئین خویش
 وزان جاسه را اندر کرده و دشت
 برین در آمد بگاه سحر
 در آمد برین و زد بارگاه
 همه رینان زو جگر باختند
 چو دیدار شتی را در اینان نشان
 همه رینان را بر خویش خاند
 همه رینان را باند زد و پند
 بر آورد از دین عبید العزیز
 همه رینان را مگشتند از او
 بشروع نبی پامی او استوار
 بیا موخت آئین و کردار خویش
 نیاززد جان و نیا از دوتن
 نوازشش بفرمود و ممتاز کرد

چو چوپان که گرد آورد جگه میش
 کفیده جگر چرخ از وی گشت
 بشمشیر و گو پال و تیر و تبر
 بگزدش در آورد پیل و سپاه
 بصلح و ادا پر دختند
 امان داد از تیغ گردن کشان
 ز پاکیزه خوسه سخنها بر اند
 بیا با در انداخت زنجیر و بند
 ز نیک بغیر نبرد و ستیز
 کمی داشت از نیکوئی رنگ و بو
 برخ داشت از شرع و ملت و قار
 خبر داد از ملت و رسم و کیش
 بیا سود از تیغ او مرد و زن
 سرافتادگان را سرافراز کرد

گفتار در لشکر فرستادن غالب بعقیلان و سالار دادن عثمان
 و جنگ کردن عثمان باین قحطان و نهزیت یافتن و بکه باز آمدن

بغالب خبر از عقیلان رسید
 عثمان سپه داری و کوس داد

که شمشیر کین ابن قحطان کشید
 به پیل و با شتر نبه بر نهاد

چون عثمان
 جاسه را
 در دشت
 برین
 در آمد
 بگاه
 سحر
 در آمد
 برین
 و زد
 بارگاه
 همه
 رینان
 زو جگر
 باختند
 چو دیدار
 شتی را
 در اینان
 نشان
 همه
 رینان
 را بر خویش
 خاند
 همه
 رینان
 را باند
 زد و پند
 بر آورد
 از دین
 عبید العزیز
 همه
 رینان
 را مگشتند
 از او
 بشروع
 نبی پامی
 او استوار
 بیا موخت
 آئین و کردار
 خویش
 نیاززد
 جان و نیا
 از دوتن
 نوازشش
 بفرمود و ممتاز
 کرد

چون عثمان
 جاسه را
 در دشت
 برین
 در آمد
 بگاه
 سحر
 در آمد
 برین
 و زد
 بارگاه
 همه
 رینان
 زو جگر
 باختند
 چو دیدار
 شتی را
 در اینان
 نشان
 همه
 رینان
 را بر خویش
 خاند
 همه
 رینان
 را باند
 زد و پند
 بر آورد
 از دین
 عبید العزیز
 همه
 رینان
 را مگشتند
 از او
 بشروع
 نبی پامی
 او استوار
 بیا موخت
 آئین و کردار
 خویش
 نیاززد
 جان و نیا
 از دوتن
 نوازشش
 بفرمود و ممتاز
 کرد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

[illegible]

بفرمود چالش کن از تیغ و تیر
عقیلان در آور بفرمان خمیش
فرامش بگشتند از دین حق
در آموزا سر از شیخ و کتاب
بجنبید عثمان چو بشنید پند
بزد کوس و آمد بالا سزین
سر را تیش تا بگردون رسید
بواو سه در آمد چو بادوان
بسوی عقیلان روان کرد اسپ
چو سالار مرز عقیلان شنید
دل او بچو شد و چپید سخت
همه بدو یان را که بود ندوام
یلان عرب راز هر جاے خواند
سخن راند از جنگ عثمانیان
بدل کینه از دین ما داشتند
مرا هم بجا هست گردن کشی
نذار دجیم و فانتک و عار
مرا زیدار تیغ کین پرشم
در اندازم از طرف قحانیان

که عاجز شود دشمن از دارو گیر
عقیلانیان را خبر ده ز کیش
گرفتند از گمرها سبق
که گم گردد از جان شان ارباب
زمین و زمان گشت از وی نژد
بلر زید از هیبت او زمین
به بهر آم تا تیغ کین بر کشید
کرد یوز و ضرغام گشته رمان
سپه گرم تازان جو آذر شپ
که عثمان بمن تیغ کین را کشید
جلو گشت در سینه اش سخت سخت
بزنجب چرب زبان کرد رام
بیا پای شان کیسه زلف شان
که آرند چالش یقیانیان
مدارات اسلام بگذاشتند
که خصم ست در طینت آتش
کز اسلامیان چون بود کارزار
و هم احنگراز شوشه آتش
درین گشت انبار عثمانیان

مردمان و زنان

بسوزم دل و جان شان زین شرار
یلان عرب چون شنیدند از و
دل شان چو دریای جشان و مید
بگفتند ای شاه گردون قار
دہل را بزن تا بلرزد سپہر
چو سازیم جولان بگاہ نبرد
بچالیش با آسمان یا درست ^{وقت}
کمن باک از جنگ عثمانیان
یکی گفت عثمانیان آمدند
بمرزے کہ آیند در ترک تاز
چو گفتار او ابن قحان شنید
سراسر یلان را یکے بنگرید
بشورید و برخاست چون رعد جوش
بمیدان رده های آہن کشید
چو کوہ دماوند فرمود ^{بچند صفوں سپاہ} راست
بقبلی کہ چون بی ستون می نمود
وزان سو سپہدار عثمان دلیر
رده های روئین بمیدان کشید
چپے و راست را گردید ^{بچند} لاؤ سنگ

دهم رنگ خاکسترے بر بار
 ز کینه بگشتند پر خاشن جو
 روانهای شان زانسته در میدان
 مترس از جفا جوئی روزگار
 سپهران که افتد غبارے مبر
 ز گردون گردان بر آرم گرد
 بپوش بکف دشت خاودست
 که چرب آمد در رزم قهرمیان
 بمیدان چو شیر ژیان آمدند
 بگردند دشتان میان خاک باز
 چو دریا بجنبید بر خود مید
 بدل مردے هر کس آید
 بر افکند در چرخ گردان خروش
 کز دشت گردون گردان خمید
 ز چپ کوه الوند در خویش گشت
 سر آسمان بر سر خویش سود
 بغرید در دشت مانند شیر
 کز دهر شیر مردان درید
 کز آهین گشت میدان جنگ

مستحقان و غیر مستحقان را در یک کلاس قرار ندهد و به هر حال این امر از نظر اخلاقی و انسانی قابل مذمت است.

[illegible]

کدام ۱۱۰

برو گفت ترسان آواز پست
 ز تیر و سان سخت حیران شدیم
 بسیفت و کباره در آویختیم
 یورش طعنه ^{بنا} مییم و آویختیم
 چو بشنید غالب بر آشفست سخت
 چو کاری بگردید بر روز نبرد
 دل من برید گفتار تو
 دو دیده به بستی ز باران تیر
 به دل سردیت باد نفرین هزار
 بمردی که سرهای مردان مرد
 نه بینی که ایشان تن زخم ناک
 ز شمشیر و خنجر هر اسان شدی
 بجان تو لطف باد کای شور و خجست
 تو کردی من چیره به خواه را
 بوقتی که بر جنگ بر تاخته
 بگفتی به سو گند های دراز
 که غارت بردی من کشورش
 کنون رای تو از چه برگشته است
 چه بر گشتگی دیدی از روزگار

که با مردان را در آمد شکست
 ز شمشیر و گویال ترسان شدیم
 بپس تیغ و خنجر در آویختیم
 شکسته بگشتیم و بگریختیم
 بفرمود کای شوم برگشته بخت
 کز و دل بسینه به چید ز درد
 کفیده جگر شد ز کردار تو
 ز شمشیر آمد بجانت نفیر
 که پشت تو گردید از کارزار
 به جانایند غلطان بگرد
 ز سهای اسپان شود چاک چاک
 ز تیر و تبر طائف از جان شدی
 که آمد هر میت مرا از تو سخت
 بر آوردی از سینه ام آه را
 به شمشیر دست بر افراخته
 که آیم به نجدی چنین جنگ ساز
 بجالش در آیم بهرم سرش
 که دریا از فرق تو بگشته است
 که سیر آمدی از که کارزار

در این قصه که در این کتاب است
 از جنگ و جدل و کشتن و کشته شدن
 و از این که در این کتاب است
 از جنگ و جدل و کشتن و کشته شدن
 و از این که در این کتاب است
 از جنگ و جدل و کشتن و کشته شدن

این کتاب از کاتبی است که در این کتاب است
 از جنگ و جدل و کشتن و کشته شدن
 و از این که در این کتاب است
 از جنگ و جدل و کشتن و کشته شدن

چو از رخوه پرداخت عبدالمعین
چو این چیرگی ابن قطان شنید
بر آشت و لشکر روان گرد کرد
بچالشگر بیای عبدالمعین
کجا این شغال کفیده جگر
چو آذر گشایی که شد گرم تاز
بکاخش در آمد روان کرده آب
بگردش حصاری ز آهن کشید
گرفتار کردش بکاخانه اش
فرستاد نزد یک سالار دین

برینه در آمد گران کرده زمین
دشمن هجوما را کن برد
بمل آه در دو برخ رنگ زرد
برابر نشد جست شیرین
در آرد به تیغش ز سینه پیر
برینه در آمد بهامان و ساز
کز شد بکوه گران لرزه تپ
بیالامی کلخ آمد و بر جید
خرابی در آورد در خانمش
که بگریه فتم از ابن قطنان کین

رسیدن ابن قطنان پیش غالب شریف مکہ

بہارِ رحمت ابنِ قطبان رسید
 بدو گفت کامی ابلہ و بے خرد
 کہ روئے تو گردید از دین ما
 پس ہدای را ابنِ قطبان چو دید
 بدو گفت کامی شاہ با داد و جہم
 ہمیشہ بزی شاد با عدل و داد
 تنہی کن دل خویش تن از ستم
 کرم کن کرم پیشگی کن مدام

بخنجد چون روئے او را بید
 چه دیدی ز دین نبی زشت و بد
 گذشتی ز آئین و آفرین^{۳۳} ما
 و زو این سخنهای نیکو شنید
 کرم از عذر^{۳۴} زانو بنمود چهر
 که داود و همش در جهان ست یاد
 که از جور آید به جانها الم
 که خست ازین دام گردید رام

۱۰
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطاهرين
الطيبين الطيبين

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بسی رینیان را بر زندان کشید
بغالب ازین جنگ یکسره بگذاشت
همه روزها و چون شب تار کرد
چو این نامه سالار غالب بخواند

ستم پیشگان رازتن سر برید
که خورشید از این قطنان بکاست
گرامی سرش را بے خوار کرد
ستایش بدرگاه یزدان رساند

رفتند ناصر بن سلیمان بسوی مران و عقیف
و شماس با و ابابیان جنگ هم کرده کردند

سپید با صرصر بود را
 بسوی مران شعله سان خنک تاز
 چو بشنید ناصر روان شد چو باد
 نواح مران دید وز دبار گاه
 خبر در مران شد که ناصر رسید
 دمیده چو بر آسمان باد داد
 درآمد بنین بهنجو غرند شیر
 بسی کشت و با بیان بید ریغ
 وزان پس میان مران رفت شاد
 زنجبر بسی نسر قهار ابرید
 چو ناصر درین جنگ شد سخت کوش
 که کیسر ز تیغ تو کشته شدیم

کہ اینک بزن کوس و سنج دورامی
 بہ تیر و تفنگ سنان جنگ ساز
 بہ پیشش جوانان تر کے تراد
 گردش در آور دخیل و شہاہ
 ز چستان شان اشک سے زان چکید
 سپہدار زین بر ہیون بر نہاد
 ہمی تاخت باتجہ رخشان دلیر
 کہ بارید برق اذول تیرہ میخ
 ز شمشیر و زور و پیک ^{ایر} ہے داد داد
 ز دشمنہ بسی سینہ ہارا درید
 چنان از مران خاست ہر سو خروش
 ق ز بس کشمکان پستہ پستہ شدیم

[illegible]

راغب

از پیشانی پیکر و زلف و رخسار و لب و دندان و چشم و گوش و بینی و دهان و کف دست و پا و انگشتان و ...
 از پیشانی پیکر و زلف و رخسار و لب و دندان و چشم و گوش و بینی و دهان و کف دست و پا و انگشتان و ...
 از پیشانی پیکر و زلف و رخسار و لب و دندان و چشم و گوش و بینی و دهان و کف دست و پا و انگشتان و ...

چو بشنید ناصرا مانی بداد
 شکر ده دل و پاره کرده درون
 به پیشش رسیدند لرزان چو بید
 به آستلی گفت پاداشش دین
 بزن سنگ بر دین نجدی کنون
 گزیدند اهل مران رسل او
 وزان پس در آمد بسوی عقیق
 بجای می شان دست تاراج برد
 وزان پس در آمد بسوی شماس
 بغیر شماسی از جوشش کین
 بز و کوس تا شد غروب سیاه
 رده با می لشکر بها تو گ کشید
 چو ناصر چنین دید تو فید سخت
 بفرمود تا طبل روین زدند
 ز یولاد و آهن همه صف کشید
 بز و کوس روین و چالش نمود
 همه نامداران بجنگ آمدند
 ز بس سخت کوشی شما شیان
 چو ناصر چنین خیر گ را بدید

رها نید از شیخ آذر نسا د
 بجوشیده از چشم شان جوی خون
 دل او از ایشان بهم بر دمید
 پی نگرمان از خدا شد چنین
 که جوشد ازین دیدهای تو خون
 ز آئین نجدی شده ترش و
 گرفت اندران ده وضع و شریف
 بدل حرف مهر و وفار استرد
 دل اهل آن زو شد اندهر اس
 نشد در دل از خوف ناصر غمین
 ز گرد سواران هوا شد سیاه
 بغرید و چون شیر غران دشتید
 دلش گشت از کین او تحت لخت
 سید دست کیند بر زین زدند
 چو خنجر دل آسمان را درید
 سر چرخ را بر سر کوس سود
 بجانش چو شکر ده پلنگ آمدند
 بیفتاد در جان ناصر زیان
 بتوفید و شمشیر کین را کشید

۸۵
 از پیشانی پیکر و زلف و رخسار و لب و دندان و چشم و گوش و بینی و دهان و کف دست و پا و انگشتان و ...
 از پیشانی پیکر و زلف و رخسار و لب و دندان و چشم و گوش و بینی و دهان و کف دست و پا و انگشتان و ...
 از پیشانی پیکر و زلف و رخسار و لب و دندان و چشم و گوش و بینی و دهان و کف دست و پا و انگشتان و ...

۸۵
 از پیشانی پیکر و زلف و رخسار و لب و دندان و چشم و گوش و بینی و دهان و کف دست و پا و انگشتان و ...
 از پیشانی پیکر و زلف و رخسار و لب و دندان و چشم و گوش و بینی و دهان و کف دست و پا و انگشتان و ...
 از پیشانی پیکر و زلف و رخسار و لب و دندان و چشم و گوش و بینی و دهان و کف دست و پا و انگشتان و ...

بر خرمیان این خبر چون رسید
بگشتند از جنگ و دل ز بون
چو نامد سواران ز خر مه پدید
بفرمود تا هر گرو به زنند
سواران سواران سواران
چو در خر مه آمد لشکر بگفت
سز آنکه در غارتش در بریم
چو بشنید لشکر ز سید حسن
بگروند تا راج خر مه یلان
هم خرمیان را دل از جای رفت
بتاراج چون برد خر مه دلیر
بر کعبه زد خمیس و بارگاه

که از مکه آمد بلائی پدید
بجو شیدا ز دیدگان جوی خون
سپیدار سپید حسن بردمید
ز نیزه بن خرمه را برکنسند
بسے سرزگردن در انداختند
که این نخل خراباهاست مفت
درین بقعه با شیر خاخوریم
چنین دلرباے پذیرد سخن
بخرمه رسیده زیان بر زیان
رسیدند از خرمه با سوز و گفت
سورگبے آمد چو غرنده شیر
گردش در آورد کوش و سیاه

رفیق سید حسن بیو غ النعام وغارت بردنش

چو از بام برخاست سید حسن
سپه را همه خواند آواز داد
بیا یید بشیم بشمشیر و تیر
بزد کوس و بردشت ایات جنگ
به روغ الغام آمده گاه شام
بگردش در آمد سپاه بزرگ

برائے گھٹ غوغا ہے پھر کس
کہ اسے گردن ان تھوڑے
کہ از جان دشمن برآید نفیر
تیاورد لشکر زمانے درنگ
بمیدان بزد بارگاہ و خیم
بکینہ ہم گردن ان ہجو گرگ

لا بد من استخراج اول
 ما في هذه الصفحة
 وبيانها في
 حق الدين چون
 ودينان قرضي
 خواص الطين ظاهر
 استخرج ركب
 كذا ترا داد
 در جوي با نام
 شمس الدين
 كذا كذا
 كذا كذا

[illegible][illegible]

[illegible]

فلک بود جنبش از نام شان
که اینک در آمدننگ و ذرم
نیاید کس از جان گزائی امان
نار و بدل تاب ضربش تنگ
چو تشنیر باشد بد و شوق خون
به تیره دله هر را افکند
ز چشمان او اشک سوزان چکید
دلیران گردون و قاران من
بمیدان کینه جنون تازی ست
که سوز دول آتش افروز من
فرا زید خود یک زمان یال را
چه سازم نگر دم اگر جنگ جو
دشمنند بر خود چو مار کمن
ز جام دم تیغ ناسر خوشیم
خودش در میان سپه آرمید
میان سپه رعد سان بر مید
در کینه از هر دو سوباز شد
کز و شد دران دشت ابرسیاه
چو شیر عرس کینه ساز آمدند

زمین بود در لرزه از گام شان
بگفتند اهل النعام از الم
بآتش خوی از دپای دلمان
دو دستی زنده تیغ هنگام جنگ
چو آذر در وهست سوزدرون
باهن آشوبی تیغ را بشکند
چو سردار روغ النعام این شنید
نفرمود کاس نامداران من
چه گوید کین گاه سربازیست
سپاشید فارغ دل از روز من
کشید از میان تیغ و گویا را
دلم خون شد از تیر و شمشیر او
چو گردان شنیدند از واین سخن
بزن کوس تا جنگ اصف کشیم
چو شنیدند کوس وصف را کشید
سپید چو غوغای لشکر شنید
بفرمود آئین کین ساز شد
خروشی بزد در عداوت در سپاه
بفرمود و در ترکستان آمدند

شماره
یادبود
تاریخ
مهرماه
وینچه
کار
پایان
در
روز

کتابخانه ملی افغانستان
دانشگاه کابل
کابل

۱۲۵ و مسدود شد

وہی ہے جس نے ان کو اپنا گھر بنا لیا تھا۔

ہم ہم کو وہ درآمیختند
ہم تیغ سان گردن افراختند
زا آواز تیغ اندران ترکش از
کند می بہ تیغ گیسوے یار
بہ پیلووری ناوک تیز پر
ز انداز ضرب عمود گران
چو بر سر شدے گرز را جایگاه
ز ہر شوکمانے کہ شد تیر بار
چو شمع فوج با تیغ بازی کنان
ز لب سخت کوشی ہر دو سپاہ
بسی تن فتادند بے سر زبون
سر شام گشتند از عرصہ گاہ
یکے رانشد برد گر چہ گے

بر تو بین و شمشیر آویختند
 دل از آتشتی پاک برداشتند
 بگشته سرگردان رقص ساز
 حُسامی بجولانے ابرو سے یار
 اگر شیر بودے درید می جگر
 شود سرمه سائیک آهنگران
 ز بس صدمه گاوزین کرد آ
 بشکر قدمی شدی جان نثار
 برو مرگ هر سو گرفته عنان
 ز گرد زین خاست ابر سیاه
 بگشتند سر بایه غرق خون
 که بس مانده و خسته گشته سیاه
 بگشتند در خیمه از خرگه

رفتند و شهیدان و شهیدیهای بسوی قبر و جنگیدن

بایبشان و شکست فاش دادن

چو غالب بدل دشت آهنگ جنگ
بسید نسید نبرد آرد ما
بفرمود تا بقصره غارت برد

تیاورد در جنگ سختی درنگ
که می داشت خاصیت از دبا
دل یقربان را بسند درو

[illegible][illegible][illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

همه ساز و سامان جنگش بداد
 بفرمود تا ترکست از آورده
 روان شد چو از مکه سید فقیه
 چو سالار کردش سپه دار جنگ
 سوار بقره انگیخت تشبیه را
 در آرد به بقره بنه بر کشاد
 چو بقری غوغا کرد او را شنید
 گردان خود گفت یاران من
 که آمد به بقره سپاه بی بزرگ
 به تندی چو گرگ اندر کارزار
 چه سازم که جانم به تنگ آمده است
 شنیدند چون این سخن بقریان
 بگفتند کاشی شاه باهوش و داد
 نباشد با پاک گراژد هاست
 بزن طبل و کوش و بیا راسپاه
 چو این راز بقری ز گردان شنید
 بیا مدبوا دی و زد و کوس جنگ
 چو از بقریان خاست شور و خروش
 بمیدان بی کارزار آمدند

پیش و با شتر تیر بر بند
دل بقریان در گداز آورد
بخصمان فراموش شد و گروشت
سیناورد در کینه خواہے درنگ
ز بقری بدل خواست آویز را
بہ بقری چو مرغام آواز داد
پژوہید از جنگ و برخود طہید
چہ سازیم بر یورش اہتر من
بانہوہ گفت آوران سترگ
مبارز کے بہرہ صد سوار
چہ گوید بنگام جنگ آمدہ است
کہ از کہ آمد چو شیر ثریان
کہ ما گردانیم شد کت نژاد
کہ در دست ماتنج برق بلاست
بر آرازیلان گرد آورد گاہ
دل از خواہش کارزاری دید
ز گردان براگخت شوریلنگ
ہنر بران کی بگردند جوش
کے خصم خنجر گزار آمدند

۱۰۰
۹۹
۹۸
۹۷
۹۶
۹۵
۹۴
۹۳
۹۲
۹۱
۹۰
۸۹
۸۸
۸۷
۸۶
۸۵
۸۴
۸۳
۸۲
۸۱
۸۰
۷۹
۷۸
۷۷
۷۶
۷۵
۷۴
۷۳
۷۲
۷۱
۷۰
۶۹
۶۸
۶۷
۶۶
۶۵
۶۴
۶۳
۶۲
۶۱
۶۰
۵۹
۵۸
۵۷
۵۶
۵۵
۵۴
۵۳
۵۲
۵۱
۵۰
۴۹
۴۸
۴۷
۴۶
۴۵
۴۴
۴۳
۴۲
۴۱
۴۰
۳۹
۳۸
۳۷
۳۶
۳۵
۳۴
۳۳
۳۲
۳۱
۳۰
۲۹
۲۸
۲۷
۲۶
۲۵
۲۴
۲۳
۲۲
۲۱
۲۰
۱۹
۱۸
۱۷
۱۶
۱۵
۱۴
۱۳
۱۲
۱۱
۱۰
۹
۸
۷
۶
۵
۴
۳
۲
۱

۱۲۵۱۰
 *

بر بقریان برکشاوند جنگ
کشیدند شمشیر کین از نیام
چو افراخته دست گزگران
چو سید بُند آمدند نبرد
چو دیدند چنگال چون شیر او
که شد چاک از تیغ او سینها
نکردند از تیغ کینش درنگ
ز سیدان کین پشت برکاشتند
در آمد بلقیره روان کز شاد
فرستاد نزدیک غالب پیام
همه بقریان را بگردم ز بون
همه بقریان را که کارزار ^{خار}
رسیدند کیسر ز بقره روان
چو این نامه نزدیک غالب رسید

بگرد غوغای شرزه یانگ
 کز مهر لرزید بالا سے بام
 خریدی بہ تن فرقا سے تیران
 ہمہ بقسریان را بر آورد گرد
 رسید چون آہوان کو بکو
 گدازندہ گردید از و کینہا
 رسیدند یکسر چا پوی و رنگ
 ہمہ بقرہ را پاک بگذاشتند
 شبید در انجا بنہ بر نہاد
 کہ امی افسر سرور نیک نام
 کشادم ز سیلاب جان جو خن
 بگردم ز چنگال خود خوار و زار
 نیاورد بقری چو تاب گوان
 دل او چو باد بہاری دیشد

رفتند غالب بسوی بیشه و سوختن آن سرزمین و رفتن او
از آنجا بسوی خرمدگشتن از وحام و هابیه و مصاف کردن
غالب با و هابیان شکست خوردن از ایشان هنگام جنگ
چون غالب بدل عزم و آهنگ داشت

ز بد طینتان خواهش جنگ داشت

چون غالب بدل عزم و آہنگ اشت

۴۸ قاضی
۴۹ قاضی
۵۰ قاضی
۵۱ قاضی
۵۲ قاضی
۵۳ قاضی
۵۴ قاضی
۵۵ قاضی
۵۶ قاضی
۵۷ قاضی
۵۸ قاضی
۵۹ قاضی
۶۰ قاضی
۶۱ قاضی
۶۲ قاضی
۶۳ قاضی
۶۴ قاضی
۶۵ قاضی
۶۶ قاضی
۶۷ قاضی
۶۸ قاضی
۶۹ قاضی
۷۰ قاضی
۷۱ قاضی
۷۲ قاضی
۷۳ قاضی
۷۴ قاضی
۷۵ قاضی
۷۶ قاضی
۷۷ قاضی
۷۸ قاضی
۷۹ قاضی
۸۰ قاضی
۸۱ قاضی
۸۲ قاضی
۸۳ قاضی
۸۴ قاضی
۸۵ قاضی
۸۶ قاضی
۸۷ قاضی
۸۸ قاضی
۸۹ قاضی
۹۰ قاضی
۹۱ قاضی
۹۲ قاضی
۹۳ قاضی
۹۴ قاضی
۹۵ قاضی
۹۶ قاضی
۹۷ قاضی
۹۸ قاضی
۹۹ قاضی
۱۰۰ قاضی

برآمد با سپ و سپه را براند
توفند و اطراف خرمه رسید
تفرمود تا بارگاهش زدند
مسیاهمه باورفش وستان
نبرد آزمایان لشکر شکن
دلشان باهن دلی کو هسار
دل چرخ از تیغ شان چاک چاک
ز نغره به کُसार لرزش فلن
چو رستم به تدبیر آورد گاه
همه شیر مردان بانام و ننگ
برفتند در خیمه هنگام شام
پای مشورت سر با فراختند
بآئین رزم و به تدبیر جنگ
سخن را خستین نهادند پای
که چون میشود عرصه کار زار
بمیدان چسان ترک باز ننگ
چنین گفتگو بود تا گرد خاست
که آمد سوار ی ز هامون پدید
لوی نام میداشت آن نیک ای

زوادی بهامون هیون اچاند
 دران دشت خرم دمی آرسید
 بهامون خیام سیاهش زدند
 به بهرام از تیغ چاشمش کنان
 به بامون هز بران غوغاکن
 برآورده از جان شیران دمار
 سرکوه از گرز شان دردناک
 پلنگان ز گو پال شان دل شکن
 چو خسر و همه رهبران سپاه
 همه تیر بهوشان مسلح و جنگ
 کشیدند بزمی ز بی رود و جام
 دل از باد و رود پر خستند
 باند از نام و آذین رنگ
 سران سپاه و شیران رای
 برآید ز گردون گردان غبار
 به تیروشان با که باز سکنیم
 سو سرحد نجد در سمت راست
 همی از دو به خشمش سراشکی چکید
 که آمد بر گردان رهنما

۱۳ یار و دو تن
بودا شقیقا
جمع القبا
ج غبرس
شتران غلام
از ساز و جام
بسته بلباس
از دوستان
گرم آستین
گرمای
۹۲

باز سنگ گفت آن رهنمای
 نه این وقت از عیش نشستن است
 که خصمان رسیدند پیش از شمار
 بخیزید و صفها را روئین کنید
 چو گردان شنیدند گفتار او
 بدو پیش بسی آفرین خوان شدند
 رفتند نزدیک غالب دمان
 که ای شهریار خسته نژاد
 رسیدند خصمان آهنگ جنگ
 همه تشنه خون ارباب دین
 چو گفتار گردان سپید شفقت
 بفرمود بر جاے باشید شب
 که این وقت شمشیر بازی بود
 بیاشید بر جای چون کوهسار
 مدارید از هم یک چند باک
 چو گردان شنیدند گفتار شاه
 بخیمه ز خرم دله آمدند
 بخفتند آماده با گرزو تیغ
 بفرسنگ از فوج زد خیمه گاه

[illegible]

ز شمشیر چو شید سیلاب خون
 چو افروخت این آتش کارزار
 پئے را مش طینت کین جو
 دل خویش از کینه خالی کنم
 تو هم جانت افروز از مهر من
 ز تو لطف را مایه دار سے ز مهر
 پئے آشتی من کمر بستام
 بکن جسم و آهستگ پیشه کن
 ندانی که کشور خدا سے کنم
 من از جنگ زنه را عاجز نیم
 دلی چون شود گرم باز از جنگ
 سپاه دو جانب شود بر تیغ
 ترا باید از جنگ گیر کنار
 همینم پیشت گزارش پذیر
 چون با تو باشم اطاعت گزار
 جهان در جهان میشود رام ما
 دگر با تو می گویم ای سرفراز
 بگیری ز من ارغافه نگران
 همان دو دمانهای گرد می نژاد

بسے خلق در خاک نشسته زبون
ز بهر خس فروزنده گشته شرار
باین ست در خاطر مآرزو
ز مهر تو روشن خیالے کنم
بکن رحم بر نازنین چهر من
ز تو رنج و گینه ندارد سپهر
ز قهر تو کیسر جگر خسته ام
بصلح و آزارم اندیشه کن
بملک عرب یادشائی کنم
درین عرصه چون کوه محکم پیم
رود خلق یزدان بکام نهنک
نیاید بجز مرگ راه گریخت
شود سرد تا آتش کارزار
که بنده برویم در دار و گیر
پئے کیان میشود فتنار
میچید سر چرخ در دام ما
برویم به بنده دیر تر کنار
که گیرند از کارزار افسران
همه گول مغران لوری نناد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

که با شست در دام تنخیر ما
همه زیر فرمان توی دهم
چو شاهنشاهان سلیمان نژاد
بهمه عجز با شستند در چاکری
به پرواز جان دل از جنگ کین
بکن دور آتشکشت سیاهی خویش
بفرما که آیم به پشت دوان
چو پرداخت از نامه نامه نویسی
بر دفتر خود کرد عبد العزیز
چو قاصد بدرگاه غالب رسید
رسیده بغالب هماندم خبر
پیام آوری بامدار بروی
صلاح از جبینش چو سدا آشکار
در خشنده رخ زانستی همچو مهر
چو شنید غالب ز گفتار او
بدرگاه شاه و را بار داد
پرسید کامی قاصد نامجوی
چو قاصد ز غالب شنید این سخن
چو فرمان بران شد پرستش کنان

چو فرمان برانند چو شست
بفرقت کلاه می می خشم
شود زیر دست چو بمان تو یوزاد
بیابند در ظل تو افسر
شکن در میاور با برو زمین
لکن سینا از کینه با وقت ریش
گردون و قارار این شیر افغان
ز گل کاریش کرد فرخار و دیس
بقاصد بفرمود و زو گرم خیزد
شکوهش از شوکتش آنچه دید
که بخدی فرستاده پیام بر
نماید از دوستی رنگ و بوی
صفای بیماش آئینه زار
گدازان از وقهر و بالیده مهر
نشد در دل از مقدس کینه جو
زنیکه و را دید نیکو نهاد
پیامی که از صلح داری بگو
نخست از پرستش و انداختن
بر افکند بر خاک تیغ و سنان

چو فرمان برانند چو شست
بفرقت کلاه می می خشم
شود زیر دست چو بمان تو یوزاد
بیابند در ظل تو افسر
شکن در میاور با برو زمین
لکن سینا از کینه با وقت ریش
گردون و قارار این شیر افغان
ز گل کاریش کرد فرخار و دیس
بقاصد بفرمود و زو گرم خیزد
شکوهش از شوکتش آنچه دید
که بخدی فرستاده پیام بر
نماید از دوستی رنگ و بوی
صفای بیماش آئینه زار
گدازان از وقهر و بالیده مهر
نشد در دل از مقدس کینه جو
زنیکه و را دید نیکو نهاد
پیامی که از صلح داری بگو
نخست از پرستش و انداختن
بر افکند بر خاک تیغ و سنان

[illegible]

کہ در پیش تو آله کارزار
 بجاییکه خشم تو چالشگرست
 ز قهر تو بهرام لرزان چو پید
 بجاییکه خیر سازے گئے
 ترا ترک تازے بزمید بینگ
 پلنگان بہ پیش تو رو بہ وار
 بگوشت تو در روز میدان جنگ
 چو از باد قهرت بہ چپد ہوا
 اگر بودے امروز اسفندیار
 سو آنکہ گشتے زن ریزہ ریزہ
 چنیں داستانہای جنگ و نبرد
 مرا بہ کہ این داستان ملی کم
 ز حش و مدارا برانم سخن
 بخوانم بہ پیش پیام بزرگ
 ز عبدالعزیز آن سیا بخی مسم
 تو بشنو چمن نامہ نعر شاہ
 سپہد چو راز میا بخی شفقت
 باہستگی گفت کا می نیک را می
 بگو انچہ آرے ز شاہت سخن

بخوابد ز گرد زمین زینهار
 همه خار و خس را بکف خنجرست
 بچولان تو گم کند راه مشید
 بشیر انجم او و باز سکنی
 که داری تو چنگال غنایان پلنگ
 بگریزی بر آری ز گردون غبار
 ترنگیدن تیغ آواز چنگ
 چنگیدن گرز ز ایدیه
 چه کردی ز تیت تن پیل دار
 چه چاره گری داشتی در تیز
 چه گویم به پیشت باین روی زرد
 درین راه شبنم را بپایه کف
 زدایم ز جهان تو کین کین
 همانا که در صلح بنی شترک
 که بر آتش جنگ خاک افکنم
 مده ره بگفتارش از کینه راه
 برخ همچو گل در بهاران شگفت
 همه داستان تو باشد بجای
 که بزود دم از سینه کین کین

عقلمندى و دیندارى و عبادت و طاعت و زهد و تقوى و صبر و شجاعت و دلیرى و
فداکارى و ایستادگى و پایداری و استقامت و استواری و استوارى و استوارى

شوم آتش افکن بانبارتو
ازان پس چنین ترکنازی کنم
اگر نجد شد سر بر آستین تو
کنم غارت نجدیان بے دریغ
چو این نامه بنوشت نامه نگار
بفرمود با قاصد نیک نام
روان شد و درگاه پیغامبر
بر رعیه آمد روان شاد
بیامد درگاه عبدالعزیز
همان نامه نغز پیشش بخواند
از و شاد شد جان عبدالعزیز

کنم سرد این روز باز آرتو
که گردون گردان بخاک فکنم
ازین برق گردانم آتش فروز
بیارم بدر عیبه رختنده تیغ
طرا زیدش از خاتم شهریار
رسان سوی عبدالعزیز این پیام
ازین نامه غنچه با کز و فر
نماید که چون گرد این رسم داد
پرستش بکرد و بشد نکته ریز
ز شیرین زبانه برو نکته راند
نکشتش بل هیچ و نکرتیز

آمدن و ابر بیان بر کجج

چو این نامه را خواند عبد العزیز
بفرمود با نامداران خویش
که شمع از غالب نیک بخت
دل خویش از کینه ام کرد پاک
بسالید آهنگ حج حرم
شنیدند چون نجدیان این سخن
بگردند آهنگ بیت اکرام

پیرداخت جانش زورم و تیز
 مباشد از جنگ و کین سینه ریش
 که باشد بیکه خداوند تخت
 مصفا چو آئینه تابناک
 مکن جان و دل را ز باکش و زرم
 شگفتند چون گل میان چمن
 بفرجام فرخته و مشاد کام

۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸

[illegible]

بازر میش نیک شادان شدند
برفتندی تابش رنج و غم
بآهنگ دیدار ذات العباد
که از نخب آمد گرو به بتر
که از حج بگردند فرخنده کام
بهنرمود آن خسرو نامور
نباید باراه مکه بهیست
پس آشتی کینه گرد عیان
که این نیست آئین مردان نیو
بگردند محکم چو کوه گران
چو گردون برو پایداری کنند
شوند آن همه گرچه در تنم زاد
نگرد و ازان سوئے تا گیرد ار
ازین مرده در دل بگشتند شاد
بآهنگ حج و بشوق صفا
بشگری که فرخنده سامان شدند
بنزل که خویش رفتند باز
بگشتند فارغ ز سوئے غم
که پس از زمانه برآمد مراد

بغالب بسی آفرین خوان مشد
همیشه بگرد و همه بقصد حرم
یا قصای که رسیدند شاد
رسیده بکجه همان دم خند
بدارند آهنگ بیت الحرام
چو در گوش غالب رسید این خبر
کنون آشتی در میان آمده است
که این صلح را می رساند زیان
نسباید باین چنین مگردید
چو گویند راز می گزیده سران
برو که سان استواری کنند
مرا بخدیای را بیارید شاد
نباشیم پیمان شکن زینها
همان دیو زادان شیطان تیراد
به مکه کشیدند بنگاه را
بدرگاه غالب خرامان شدند
پس خاک بوسی و رسم نیاز
چو آمد زمان طوائف حرم
دل از حج کعبه بگردند شاد

[illegible][illegible]

چو از حج کعبه بپروختند
همان جا ماند بعد طواف
بدانست غالب که چون این گروه
مگردول شان ست عزم و کرم
ازین شان دی کم نگاشتند کرم

بنای زمین طرح انداختند
که بوده بدیشان خیال مصاف
قدیمای خود بر فشارد چو کوه
که برپا شود فتنه شور و شر
بمیدان پیش عذرخواهی کنم

آمدن سعود بن عبد العزیز برای حج جانب مکة معظمه با سپاه گران

بسال دیگر پور عبد العزیز
زور عیبه خنبید مانند کوه
از انجای برداشت بنگاه را
سوی مکة یکسر سپه را براند
چو کوه دماوند برداشت گام
به مکة چو از مشرق صبحی دید
که آمد کنون پور عبد العزیز
به بطی اسپه دار غالب رسید
چو آمد بنزدیک و غالب بدید
ز شکر قدومش بسی شاد شد
سعودار مغا نهائے گوهر شار

با هنگ حج چون شده گرم خیز
با فواج جبار با صد شکر
به شکر بشورید طیل و در
غباری بر خسار گردون فشانند
با قصای ناف زمین زد خیام
ز وادی خبر نزد غالب رسید
با هنگ حج بی مصاف و ستیز
سعود از سر لطف سوشش دید
با غوش خود یک زمانش کشید
ز قید غم و رنج آزاد شد
به قیمت گران از دُر شاهوار

آمدن سعود بن عبد العزیز
به مکة معظمه با سپاه گران
در سال ۱۲۱۲ هجری قمری

این بیت در حدیث آمده است که هر که در راه خدا بجنگد خداوند او را از هر در که خواهد خواهد ببرد
 و این بیت در حدیث آمده است که هر که در راه خدا بجنگد خداوند او را از هر در که خواهد خواهد ببرد
 و این بیت در حدیث آمده است که هر که در راه خدا بجنگد خداوند او را از هر در که خواهد خواهد ببرد

بنالاب بصد لطف مرافت باد
 وز آن پس بکه بیاورد مشاد
 ندانم زاندا ز انخابم کار
 بطوف حرم پور عجب العزیز
 سپرداخت از مال و زر گنجها
 و زمان پس در آمد بگره گاه خویش
 مدارا چنان کرد با مکیان
 همتا که تخمیه او دام شد
 نه فیهب غالب را آئین او
 ندانست که ز انقلاب زمان
 رود قلم طائف از دست نشان
 چون بختی ازین جلد و رو دورنگ
 برانگشت رایت پس رجحان
 در آمد بر عیبه هشیار رسل
 که برگشت با صلح از دشت جنگ

و صلح و مارا بس کرد یاد
 به بیداریش اسه فریاد
 که چون می شود گردش روزگار
 بدست گدایان شده گنج ریز
 سترو از دل مکیان رنجها
 نهان کرد آن رسم و آئین خویش
 که گشتند فرمان پذیرش عیان
 از و خاطر مکیان رام شد
 که میدید از آشتی رنگ و بو
 بگرد ز بجهده بجهده روان
 فلک جهان چون شود خون نشان
 گرفته دل مکیان را بچنگ
 بر عیبه بالش کر خود روان
 برانگشت آدمی کوس و درای
 روان همه آوریده بچنگ

این بیت در حدیث آمده است که هر که در راه خدا بجنگد خداوند او را از هر در که خواهد خواهد ببرد
 و این بیت در حدیث آمده است که هر که در راه خدا بجنگد خداوند او را از هر در که خواهد خواهد ببرد
 و این بیت در حدیث آمده است که هر که در راه خدا بجنگد خداوند او را از هر در که خواهد خواهد ببرد

گفتار و فرستادن غالب ایچے را در
 استفسار نقض صلح و تجدید آشتی کردن
 چو غالب برین سان پریان گشت

این بیت در حدیث آمده است که هر که در راه خدا بجنگد خداوند او را از هر در که خواهد خواهد ببرد
 و این بیت در حدیث آمده است که هر که در راه خدا بجنگد خداوند او را از هر در که خواهد خواهد ببرد
 و این بیت در حدیث آمده است که هر که در راه خدا بجنگد خداوند او را از هر در که خواهد خواهد ببرد

به پشیمانی از عهد و پیمان او
بدرشت مگری که پنهان بدشت
فرستاد نامه لعبد العزیز
که آنچه که گفته نیاری بپای
بزرگان بعد استواری کنند
چو کوه اند بر قول خود استوار
ترا این بزرگی که دادت خدا
بکیش بزرگان بشو کار بند
چه بودت که پیمان شکن گشته
نزیب ترا با همه مترے
ترا با یادی خسرو نیک رای
بگیتی چو پیمان شکن خوار نیست
چو مهر تو از سینه ام کین بود
مرا غیر الفت به تو کار نیست
تو از عهد خود چون بلغزی بگوی
چرا با من این کیمیا ساخته
منه پا درین وادے خارزار
چو این نامه را خواند عبد العزیز
بسی کرد در دل خیال نژد

نگو هید بر راسے وایان او
نهالی دمیده ز تخی که کاشت
که ای شاه باهوش درای و تیز
که آموخت این چنین رسم و رای
بر پیمان خود پایداری کنند
نه لعن زنده از کار خود زینهار
مکن زین ره آئین خود را جدا
که رسم بزرگان بود دل پسند
چرا از کشته اهرمن گشته
که گیری چو دونان ه کترے
که بر عهد و پیمان تو مانی بجای
بتر و جهان همچنان کار نیست
بسی نقشش الفت ز طبع نمود
چو مهرت مرا هیچ غمخوار نیست
که پیداز کینت شود رنگ بوی
چرا سنگ در راه انداخته
گفت پایے تو تانہ گرد و فگار
نموده گران گوهر از ان پیشیز
که از من رسیده بغالب گزند

[illegible][illegible]

دل و جانش از من گشته زبون
نیفتد که بر حق بود تیر گے
دل و جانم از میان کجی گشت
بنام ایزد این مشکل آسان گشت
ہاں بتبل جادوے دور شد
چہ پیغامبر را ز اورا شنید
ز بس حیلہ و جادوے ساختہ
بآہستہ گفت کاسے نامدار
کہ اکنون شمارا جہان شد بکام
مگر این ہمہ کار کار من ست
نذار و درین کاریارای کس
بکامت بود آنچه خواہش کنی
بسی شاد شد و اذین گفت و گو
اذان پس بفسر مود کاہد و میر
دبیر آمد و نامہ را بر نگاشت

شدش ویده مانند دریای خون
بدینهای باطل شود چیرگی
تخم رازبولن و جگر چاک دشت
که دشمن ز تخم هراسان بشد
چو دوان مقهور بخورش
از بروی از خرمی شد پدید
بمکروب افسون سرانداخته
سزدگر بخوانم ترا کردگار
گران مایه صید در آمد بدام
که نسل و نژاد من را بهرینست
برآید ز دست من این کاروبس
که قوم دغل را فراموش کنی
ز اقوال قاصدیتا بیدرو
طرازد بجا فور جدول ز قیصر
بقراطس اسرار دل را گذشت

نامہ عبد العزیز نسوی غالب

بنامی که افراخت گردان سپهر
به تیره زمین و بوشنائی بداد
چو آراست انجم گردان سپهر

برافروخت رخساره ماه و مهر
همان پرده قیرگون را کشاد
زیر دم برافروخت بزفاک مهر

۱۰۶
 این کتاب در بیان
 تاریخ و جغرافیه
 و سایر امور
 بسیار مفید است
 و در بیان
 تاریخ و جغرافیه
 و سایر امور
 بسیار مفید است
 و در بیان
 تاریخ و جغرافیه
 و سایر امور
 بسیار مفید است

۱۰ وزیر اعلیٰ پنجاب
 ۱۱ مولوی امان اللہ
 ۱۲ مولوی امان اللہ
 ۱۳ مولوی امان اللہ
 ۱۴ مولوی امان اللہ
 ۱۵ مولوی امان اللہ
 ۱۶ مولوی امان اللہ
 ۱۷ مولوی امان اللہ
 ۱۸ مولوی امان اللہ
 ۱۹ مولوی امان اللہ
 ۲۰ مولوی امان اللہ

روانش بخشید و سپید نکته زای
روان داد بھر موااسایش
بداد و رحمتی و بالاترے
از انچه کہ داده خداوندگار
سز و آنکه شکرش بر ایم پاش
از انچه کہ فرمودیم شد بجا
نباشم درین کار آتش فکن
ندارند فرمان مارا و ستار
سراپا درین کار آشفته ام
که گوئی پس آشتی کینه ام
مرا نیست در خیمه و بدخوی
روان گشت رنجور و جانم زبون
گر آید بمن از دها که رمم
که هستم به پان خود پایست
چه آید ز یزدان بجانم و بال
زمن هیچ اندیشه در دل میار

رسیدن نامه عبد العزیز بقالب

سپندار غالب چو این نامه خواند
بترسید از قهر او آنخیزد

ز عیار کیش سخت جیران بماند
شکو پدید و هوش از دماغش رسید

14

مطالعہ فی حدیث عبد الباقی
عبد الرحمن ابن ابراہیم
حاجہ محمد بن احمد
محمد بن احمد بن احمد
ابن احمد بن احمد
ابن احمد بن احمد
ابن احمد بن احمد
ابن احمد بن احمد
ابن احمد بن احمد
ابن احمد بن احمد

[illegible]

ہمہ سخت گیران ہزاران ہزار
بشوریدگی ہمجو دریا و مان
نمایان زر خسار شان رستم
ہمہ کوہی و دشتی و دیو لکش
ہمہ دیو خویان خارا جگر
باہن دلی تند خویان مست
بدانم کہ فسر دا ازین کارزار
ز چنگال شان چون بود ایمنی
چہ گوئی کہ دہامی ماخستہ شد
چہ سازے کہ با تو نشد یاریے
دل اہل طائف چو گل چاک چاک
با سلام از چہ زبوسنہ رسید
چہ از دست ماخواست کردار بد
چہ اندیشہ زین تنگ دستی کنیم
نہ بینم درین کار فریاد رس
خلاف پیمر چہ از دست خاست
چہ غالب چنین راز در گوش کرد
بسوز دل سر دآہے کشید
بفرمود با آہ و اشک روان

روان یلنگان از ایشان فکر
 نهنگان ز دریا بهامون رمان
 بودا بگیت ز اهریمن
 همه نیش و حیل و ریویشن
 همه غول معنران به تیغ و تبر
 دل سنگ از چکل شان شکست
 برآید ز گردان طالع دار
 چه سازیم ما حیل و یمن
 رگ جان ازین کار بگشاید
 بکس بهر قوت غمخوای
 جگر لاله آسای همه داغ ناک
 که گردون با تیغ و خنجر کشید
 که شد جان ما غارت دام و دود
 چه جولان باین بای بستی کنیم
 نباشد بمن غیر من ^{و آنی} هم نفس
 که زین گونه در کفر و سزا ست
 همه هوش خود را فراموش کرد
 که ز اشک خونین ز چشمش چکید
 ندارم درین جنگ تاب و توان

۴
مجلس شورای اسلامی
در جلسه ششمین
روزنامه
تاریخ ۱۳۰۲

نورین
و اینک
وصال

ندامت بستم جام این کارزار
درین کار چون لاله خون خورده ام
با گرازین گونه خوارے رسد
چه خیزد ز شمشیر نا و زود ما
خدا گر نگهدار باشد بس است
پس آنکه روان گشت بهر نبرد
نه در تن شکیب و نه در دل قرار
چو غالب بدین شان بطائف رسید
بگفتند این نیست مرد نبرد
سوا و کسے گر رود بهر جنگ
پس همدار شکر چو حیران بود
چو بشنید عثمان که غالب رسید
ز بس نیزه و گرز و شمشیر کن
چو خورد امن خویش چید از میان
ز طائف عدد در عیلا رسید
بگفتند با غالب نامدا
که بخندے بکه رود بی درنگ
ازین لرزه افتاد در جان و تن
زبان نش نه یارای گفتار داشت

که این گونه اسلام گرد و نزار
در آتش بدادار بپسوده ام
با سلام گرا این نزارے رسد
که برخاست از جان ما گرد ما
جزایزد باکی نیاز کس است
مگر داشت از بیم او رنگ زرد
ز خون دیده دل شده شکبار
شدند اهل طائف از ان شنبلید
که در جنگ عثمان شود روی زرد
گریزد ز جنگ و نیارد و رنگ
سپه را از و دل هراسان بود
بطائف رسیده حصار ی کشید
زمین آهین شد هوا آتشین
شب تیره گردید امن کشان
بغالب از ان خرمی شد پدید
بطائف نه زیبا بود کارزار
بطائف تو افتاده باشی چو سنگ
زبان نش شده خشک اندر دهن
نه از بخدیان تاب پیکار داشت

از آنجا شبانه به که رسید
چو بشنید عثمان که غالب نامند
بطاف بصد کز و فرسوز داشت

سحر گر کے روی غالب ندید
شب اشب بکہ ہیون رادواند
یئی قتل و غارت علم بر فرشت

گفتار و ریورس و بیان
برطائف و در قبضه خود آوردش

بغالب چو کم شد نگاہ سپهر
رخ خویش بر تافت از رستی
بشد در پلے رنج و آزار او
بلی روی اسلامیان زرد کرد
سر آمد چو در جان او رینے
دل و جان خود بے مارا بکرد
چو حیف است برگردش در گنا
بلی وای بر جان او زین ستم
بدورش نشد جز جفا پیشه
چو نیکو بینی بفرد جام او
بسی پادشاهان جمشید فر
بسی خسروان فریدون نژاد
جگر چاک از گوشت سهراب کرد

پدیدار از این جور شد جای مهر
گرفتند با سلامیان کاسته
کز دینیک بختی بتا بیدرو
همه چهره شان پراز گرد کرد
کشاده پیش دست ^{شماره} این منی
گداز دل کوه حنار ابرو
بر آورد از جان عالم دار
که اسلام از دمی شود چشم نم
نسا زد بحسن ظلم اندیشه
نمای ازین کیش صدر ناک و بو
بگشتند چون گل دریده جگر
که اکیل شان رفت آخر بباد
پنی نوش دار و روان را سپرد

[illegible]

در آمد بطائف گرویده پلید
کشیدند شمشیر کین از میان
بسی اهل طائف بگشتند خوار
زنانه که بودند خانه نشین
در آغوش ایشان بے شیر خوار
مگر این جن پیشگان دلیر
نهادند اطفال بر سینها
بر آهیختند آن زمان تیغ تیز
بیک ضرب آن طفل و مادر بمرد
پس محب که بودند اندر نماز
بگشتند در حالت سجده شان
بدکان که بودند بازاریان
سرشان بگرداندن جدا
همه طائف خسته و گشته شد
بدادند جان را از بچار گے
چه ظلمت ای چرخ کینه نهاد
بعدی نشد این چنین شکو و شر
که از پهلوانان بود کارزار
عروسان پی عیش و آرایش اند

همه مست مغزان جام نمایی
جمیدند مانند شیر زیان
بسی جوی گردید یا قوت زار
چو دیدند بدگوهران از کین
بودند از میان بس باردار
جمیدند از همیشه مانند شیر
بگردیدند آن همه کینها
که گشته روان از تن شان گریز
روان را بجان آفرین می سپرد
به پیش حسد او دبا صد نیاز
بسی تن بگشتند از ان بی سران
از ایشان همین بود شور و فغان
حذر زین ستم یا خدا یا خدا
ز کشته چو کوه گران پشته شد
بایشان نه بد کس به عجزا گه
بطاعت که از طبع کین تو زاد
ندیدم بگیتی چنین یک تنم
نه از گل رخا نه از کت شعاع
نه از بهر شمشیر و نه از دانه و بند

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين أجمعين

کہ عالم شد از ظلم تو سینہ کو ب
 یہ سرشان زد کے تیغ دگر پال ا
 بنالم بدین طبع جب ملا تو

گفتار و تاراج و کشتن بدین خانهای طائف

دل و جان عالم شده سینده سوز
بتاراج بستند کیس میان
به بیداشته همچو دیوان مست
چو میراث خواران آشفته حال
که آبی شان داشتند بے بیخ
زاکسون و سنجاب و یاقوت و در
بکندید در حجره مانند بوم
ببر و ندان جمله بی دست و نخ
همه خانه کنند بی خوف و یاس
که سازند از دامن خویش پر
سوخیمه خود چو آماک خویش
شکر شان پر از جوع و دل بقرار

رشید بن سلطان بن سعید از زمین مغرب و عبد اللہ
ابن عظم از زمین شام و عثمان بیگ قزچی از زمین مصر

[illegible]

۱۰ قول و قوت
 ۱۱ قوت و قوت
 ۱۲ قوت و قوت
 ۱۳ قوت و قوت
 ۱۴ قوت و قوت
 ۱۵ قوت و قوت
 ۱۶ قوت و قوت
 ۱۷ قوت و قوت
 ۱۸ قوت و قوت
 ۱۹ قوت و قوت
 ۲۰ قوت و قوت
 ۲۱ قوت و قوت
 ۲۲ قوت و قوت
 ۲۳ قوت و قوت
 ۲۴ قوت و قوت
 ۲۵ قوت و قوت
 ۲۶ قوت و قوت
 ۲۷ قوت و قوت
 ۲۸ قوت و قوت
 ۲۹ قوت و قوت
 ۳۰ قوت و قوت
 ۳۱ قوت و قوت
 ۳۲ قوت و قوت
 ۳۳ قوت و قوت
 ۳۴ قوت و قوت
 ۳۵ قوت و قوت
 ۳۶ قوت و قوت
 ۳۷ قوت و قوت
 ۳۸ قوت و قوت
 ۳۹ قوت و قوت
 ۴۰ قوت و قوت
 ۴۱ قوت و قوت
 ۴۲ قوت و قوت
 ۴۳ قوت و قوت
 ۴۴ قوت و قوت
 ۴۵ قوت و قوت
 ۴۶ قوت و قوت
 ۴۷ قوت و قوت
 ۴۸ قوت و قوت
 ۴۹ قوت و قوت
 ۵۰ قوت و قوت
 ۵۱ قوت و قوت
 ۵۲ قوت و قوت
 ۵۳ قوت و قوت
 ۵۴ قوت و قوت
 ۵۵ قوت و قوت
 ۵۶ قوت و قوت
 ۵۷ قوت و قوت
 ۵۸ قوت و قوت
 ۵۹ قوت و قوت
 ۶۰ قوت و قوت
 ۶۱ قوت و قوت
 ۶۲ قوت و قوت
 ۶۳ قوت و قوت
 ۶۴ قوت و قوت
 ۶۵ قوت و قوت
 ۶۶ قوت و قوت
 ۶۷ قوت و قوت
 ۶۸ قوت و قوت
 ۶۹ قوت و قوت
 ۷۰ قوت و قوت
 ۷۱ قوت و قوت
 ۷۲ قوت و قوت
 ۷۳ قوت و قوت
 ۷۴ قوت و قوت
 ۷۵ قوت و قوت
 ۷۶ قوت و قوت
 ۷۷ قوت و قوت
 ۷۸ قوت و قوت
 ۷۹ قوت و قوت
 ۸۰ قوت و قوت
 ۸۱ قوت و قوت
 ۸۲ قوت و قوت
 ۸۳ قوت و قوت
 ۸۴ قوت و قوت
 ۸۵ قوت و قوت
 ۸۶ قوت و قوت
 ۸۷ قوت و قوت
 ۸۸ قوت و قوت
 ۸۹ قوت و قوت
 ۹۰ قوت و قوت
 ۹۱ قوت و قوت
 ۹۲ قوت و قوت
 ۹۳ قوت و قوت
 ۹۴ قوت و قوت
 ۹۵ قوت و قوت
 ۹۶ قوت و قوت
 ۹۷ قوت و قوت
 ۹۸ قوت و قوت
 ۹۹ قوت و قوت
 ۱۰۰ قوت و قوت

که طائف بگر دید زیروزبر
جلر گشت در سینانش بخت بخت
که امی وای اسلام گشته زبون
که پروردگار اجهان داورا
که این گونه مارا بود منقصت
ز قدرت نگر دید چیز عیان
که آرد ز عفریت خیابان دمار
که باشد درین داوری داوری
که دیوار هلاکت شود مبتلا
نیاید چنین دیو سرکش کین
بد اور کجا میل غمخوارست
که بارید از چرخ برق بلا
رسیده زهر ملک خلق بهم
پسند و ران بود شاه شرک
بصد شوکت و شکر بی شمار
سپاهش که جنگ چون شترزه شیر

مرا از چنین کیش عارست و رنگ
 نتخواهم که از است احمدی
 ازین بت بسی شرک گرد و عیان
 همه کار من بت شکستن بود
 به شرب چو زین عزم آمد و ان
 نهیست به باطل مدینه نمود
 سحرگاه با لشکر تیره دل
 به تیره در و تان شورش نهاد
 بیالای گنبد بر آید زود
 شنیدند چون گریان این کلام
 همه دیو و اوان تیره درون
 دویدند چون شعله سوی سقر
 ز بالا بقعر سست آمدند
 همین ست پاداش این گریان
 چو این نقش نیزنگ پیدا بدید
 قبور همه پیروان رسول
 بکندید از کاوش طبع درون
 نمودار شد روی شان از کفن
 نه ترسید از تهر حق آن پلید

دلم از چنین کار بود دست تنگ
 پدید آید این گونه رسم برے
 که اسلام را زود و آید زیان
 نه از مشرکے پای بستن بود
 دل خود سیہ کرد و تیرہ روان
 بدین پروران خشم و کینه نمود
 سو کاخ دین آمد بے گل
 بفرمود کاے لشکر پاک زاد
 کز بوت پرستے نباید فرود
 بیالای گنبد شد نداج گام
 قنادنیک یک ہمہ سرنگون
 جگر سوخته چون دماغ شرر
 بدوزخ روان چون شرر آمدند
 کہ بودند بر کمیش بد در جهان
 ز حیرت بخود پشت دے کرید
 کہ بودند در دین ز اہل قبول
 درآمد بقعر سقر سرنگون
 نموده ز خاک آن بہار چمن
 کہ بر پشت او بود و تو مرید

۱۲۱
 حجۃ الممبارک
 بود یغیات
 اردو کاغذ
 علیہ بنوسا
 صلح کرد
 ۱۲۱
 واقع شد
 واقع شد ۱۲۵

محمد عیسیٰ چون شنید این خبر
 به درگاه شاهی پور بار داد
 گرفت از و نامه نامور
 چو بر خواند پیغام سلطان روم
 بقاصد بفرمود کای نیک بخت
 من اینک بتازم در راه حجاز
 سو که آیم به پسیل و سپاه
 به مکّه چنان ترکناز که کنم
 چو گفتار شاهای سیانجی شنید
 به پیشش باداب شاه ستاد
 برگزید از بارگاه شاهی
 بشده پیروی اقصای روم
 بیامد به درگاه شاه جهان
 به پیشش جبین سای تسلیم شد
 و زان پس گفت ای شاه تاج تخت
 سو مصر برداشتم گام خویش
 بدادم چنین نامه لعنت تو
 چو بر خواند پیغام شاه بزرگ
 دزان پس بفرمود با من دلیر

هم از نامه خسرو نامور
 قنطاریم منشور بر پاستاد
 بیامد سو تخت بازیب و فر
 بد ریافت احوال نجدی نوم
 بکن عرض کای خسرو تاج تخت
 به بیت الحسرم می کنم ترکناز
 کنم حشر بر پا در آوردگاه
 که گردون درون بر زمین انگنم
 دل او چو دریای جوشان دمید
 برویش سرودست دگردن نهاد
 بر آراسته از لباس محم
 تنی کرده دل را ز ریخ و هموم
 برسم رسولان کار آگهان
 دلش وقت آئین تعظیم شد
 توئی در جهان شاه بیدار بخت
 سو شاه اسلام باداد و کیش
 بدیدم که سازد جهان گفت و گو
 پسندید حکمت زرای سترگ
 بغرش بگردار غرند شیر

محمد عیسیٰ چون شنید این خبر
 به درگاه شاهی پور بار داد
 گرفت از و نامه نامور
 چو بر خواند پیغام سلطان روم
 بقاصد بفرمود کای نیک بخت
 من اینک بتازم در راه حجاز
 سو که آیم به پسیل و سپاه
 به مکّه چنان ترکناز که کنم
 چو گفتار شاهای سیانجی شنید
 به پیشش باداب شاه ستاد
 برگزید از بارگاه شاهی
 بشده پیروی اقصای روم
 بیامد به درگاه شاه جهان
 به پیشش جبین سای تسلیم شد
 و زان پس گفت ای شاه تاج تخت
 سو مصر برداشتم گام خویش
 بدادم چنین نامه لعنت تو
 چو بر خواند پیغام شاه بزرگ
 دزان پس بفرمود با من دلیر

[illegible]

ہمہ کار و در دست تو دادہ ام
نیا شمع چو خاک ز نهار است
بسرای شان تیغ بانی کیم
بران آتش تیز خاک افگنم
دل و جان اینان کیم چاک چاک
بے از پھدار شد شاد کام
کہ پیدا شد از مہر اورنگ و لو

فرستادن محمد علی باشا و فرزند خویش طوسون ابا سپاه گران
بسوی یمن و مصاف کردن طوسون عثمان مضایقی بمینبع
و شکست خوردن عثمان مضایقی و رفتن طوسون بسوی حیدره

ز دوا بیان داشت در سینه جوش
به نیج بر دوا و فرس و سپاه
پئے رزم دل انکوائی است
به نیج در آمد چو غزنه شیر
ز سوی خدیو زمن کینه خواه
پئی جنگ طوسون پایند کیش
بیام به پیشش به پیل و سپاه
بیالید چون لشکر خود دید

عظیم شہزادہ محمد علی شاہ

وزان پس شده گرم بازار جنگ
ولی شاه عثمان بشد سخت کوش
هزیمت با فواج طوسون رسید
کز یغی هی دست طوسون بجنگ
محمد طای این خبر چون شنید
سپاهی فرستاد سویش دمان
چو از دور آمد عیار س پیید
بطوسون ازین لشکر کینه خواه
در آمد صحرا چو غرند شیر
چو عثمان بدید این سپاه گران
برسید و ترسند آمد بجنگ
قوی دل بعنبرید طوسون دلیر
شکستی در آورد در لشکرش
سپاهش بسی گشته شد روز جنگ
پس انگاه عزم مدینه نمود
نزدند در خود چو تاب ستیز
به طیبیه در شهر گردیدند
بیار است طوسون رهبری از سرنگ
بنقاد دیوار از چاه خویش

بشمشیر گویا دل و تیر و تفنگ
 بطوسون ز جنگش برآمد خروش
 سپاهش سو مصر را بخار میزد
 که در خاک شد غیرت و نام و رنگ
 ز غیرت همی پشت دست گزید
 که از شر و دشمن شود در امان
 دل جان طوسون چو گل بر دیند
 بشد سهل آهنگ آورد گاه
 کشیده صفوت سپاه دلیر
 که بودی چو ریگ از کران تا کران
 ز نامردی هست بادوی و چنگ
 در آمد به پیش سپه پیکو شیر
 بغارت به اد آن همه کشورش
 بے جان برد از ره نام و رنگ
 در انخباجز لیلن قوم بد خو بود
 گرفتند لیلن قوم راه گریز
 که حاصل شود ایمنی از گزند
 که تا ز دشو بخدیان بے درنگ
 بگشتند بخدی از ان سینه ریش

۴۵۱

۱- کلاس اول
 ۲- کلاس دوم
 ۳- کلاس سوم
 ۴- کلاس چهارم
 ۵- کلاس پنجم
 ۶- کلاس ششم
 ۷- کلاس هفتم
 ۸- کلاس هشتم
 ۹- کلاس نهم
 ۱۰- کلاس دهم
 ۱۱- کلاس یازدهم
 ۱۲- کلاس سیزدهم
 ۱۳- کلاس چهاردهم
 ۱۴- کلاس پانزدهم
 ۱۵- کلاس شانزدهم
 ۱۶- کلاس هجدهم
 ۱۷- کلاس نوزدهم
 ۱۸- کلاس بیستم

[illegible]

125

[illegible]

۱۳۷۲
همه را آورد
و ازین رسد
از این شد
مجلس راه
آتش دادند
باید بود
که در قیل
طوس من برگ
یار است که
آن مرد جوان
چون زن خلیفه
در قتل او
مدفون است

نگہد از روی او جان خویش
سحرگر بر کد ارباب هوش و رای
ز رویا بمصر آمد آن سرفراز
بر و نداد و را به سلطان و م
خبر شد میان کمان و جهان
دو چشمانش از جوش دل جوی خون
بجیب و گریبان سر آویخته
ز هر سو در آمد گروها گروہ
بر ویش نہ دیدی کس از چشم مهر
سبک گشت در چشم هر کس چو گاہ
وزان پس تہشیر او گفت شاہ
ہمی رفت در کوئے و بر زن جوان
باخر پس این چنین پیچ و تاب

که خواهد بزد بردلت زخم می‌ش
ز طالع بصرش شده رهنمای
بسوی خدیو جهان بانیاز
که تا قتل گردد دران مرز و بوم
که یایدون در آمد سرگرمیان
ز قهر شهر روم لرزان درون
بدان خود اشک خون ریخته
بیدار او با و فتار و شکوه
تو گفته از گوشت گردان سپهر
که آمد چنین کار از ان رویاه
چو زندانیان الم و دستگاه
سپاه شمر و و پیشش روان
بگشتند او را بچیدن عذاب

در آمدن محمد علی باشا خدیو مضر در میان مکہ

چو از کار عثمان دشمن شاد شد
بجنبش چون کوه از جایگاه
چو آمد به کوه شمشاد
دل غالب از مقدش شاد گشت
چو طوسون پدر را هم از راه دید

ز اندیشه کار آزاد شد
ز دریا مجبده کشیده سپاه
همه کیان را بشد فاختار
زرنج و محن جانفش آن زیگشت
بر پیشش چو باد سحر گم دوید

عثمان صفایے کبر
 رسیدن آن صلی
 چو دروازه شد باز
 صفای و صفا را
 زین قفسه در
 رسیدن چو دروازه
 صفای و صفا را
 چو دروازه شد باز
 صفای و صفا را
 زین قفسه در
 رسیدن چو دروازه
 صفای و صفا را

[illegible][illegible]

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

پیاده شدش بر زمین خاک بوس
 پدر چون رخ بود خود را بدید
 گرفتش به محسوس درون در کند
 پیر سید افسانه ساز جنگ
 دل شاه از راه او شاو شد
 بس آفرین کرد بر کار او

ز شادی دور خار هاش سندر و س
 چو گل از نسیم بهار س و مید
 ز تمکین بهادش بشایان وقار
 پس خواند آن داستان بی درنگ
 ز خصمان حل و طاشش آزاد شد
 که دیدش چنین پهلوی جنگ جو

گفتار در مرون سعودی پیدار در عیبه

چو برگشت آئین گردان سپهر
دلش سوخت بر کار اسلامیان
بگردید از کار و آئین خویش
قضار اسود سپیدار مرد
زدنیابصیان و خواسے برفت
روانش چو پیش پیمبر رسید
در آشوب عصیان پریشان شد
ولی نیست سودی ز گریایش
که بود از شفاعت دلش ناامید
بگردید از خود دست حسرت گزید
هر آنچه که فمید عا کش نمود
همه اثری او بشد آشکار

رخ خویش را گشته سوی مهر
که آمد بر اسلام یک زبان
زوها بیان گشت تاسینه ریش
بجان آفرین جان خود را سپرد
سوار و وزخ جگر کرده تفت
بجز پای خود دیده او ندید
به پیش نبی اشک افشان شد
نمی داشت نفعی ز برپائش
زعصیان دور خار هوش تنبلیه
چو در پیش خود نقش و اثر و بید
خلافش همه پرده پیش کشود
به پیش پیمبر گز گشت خوار

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على من لا نبي بعده

وزان جاسو تربہ برداشت گام	چو خورشید کردہ وزان خرام
باقصای وادی تربہ رسید	وزان بوم جز خا و حشت ندید

ظفر یافتن محمد علی بابا شاخ دیو مضر تربہ
ورینہ و بیشہ در فتن اولسوسے مکہ

<p>خدیو بھجان چون بہ تربہ رسید رسیدند از تربہ از بیم او در آمد بہ تربہ چو مصری سپاہ ہر بہ سہ روزے اقامت گزید دل رینیان زدو بگشتہ زبون گذشتند از کیش آلودہ دین فتادند بر پای شہ ہمو خاک بہ پیش تو اکنون مسلمان شدیم خدیو ز من عجز ایشان چو دید غمین شد بہ بیچارگی ہمای شان امان داد از تیغ و گویاں خویش بدینار و گوہر برایشان نواخت وزان پس سو بیشہ بسپردہ بہ بیشہ درآمد ز وادے دلیر</p>	<p>دل خبیدان راز خنجر درید عیان شد ز نامردی رنگ و بو بشد محسوس گردون تہ گرد راہ وزان پس باقصای رینہ دوید شدہ دیدہ شان پر از موج خون بگشتند از شرع ملت گزین کہ ما را ز قدرت نساے ہلاک ز فیض تو بادین و ایمان شدیم بہ تیاری شان دش برودید در اینان ندید از شقاوت نشان دل مستندان نفوذ ریش بفرخندگے کار اینان بساخت بہ بیشہ در آورد خویش سپاہ چو در بیشہ خویش غرندہ شیر</p>
--	---

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على من لا نبي بعده

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على من لا نبي بعده

همه بیشیان ره براسان شدند
مرآن بیشیان را سر اسر نواخت
وزان پس سو که برداشت گام

دانهنگ او سخت حیران شدند
 و محمود و فاجان ایشان بیاخت
 چو نه کرده منزل بمنزل حرام

رفتن محرم علی با شاسوی مضبوطی طرح کردن طوسون
باعب الشد بن سعود والی در عیہ و نامنطور کردن محرم علی با شاسا

محمد علی علی چون زبون کردشان
از آن پس سو مصر محل به بست
در آمد بجده روان کرده شاد
سو مصر آمد رخ افروخته
حسن را بفرمود گای نیک رای
همه مکیان را از انصاف داد
بیکتی نباشد بجز عدل داد
حسن پسندناصح بحناطر گزید
در آن جا چو طرح اقامت فکند
ز داد و دهش شهر آباد کرد
بدر دیش می داد و دینار روزر
بطوسون پسر مود گای نامدا
چو بشنید طوسون بوسید خاک

تہ خاک گشتند آن سرکشان
 چو لیل از در دو چشم نجد رست
 بستی سو مصر رخ را نسا
 درون ہمہ دشمنان سوخته
 بجایم تو در مکہ باشی بجای
 نوازش بفرما کہ این ست یار
 ز شاہان پیشین ہمین ست یار
 نہ پندے ازین خوب تر کس شنید
 از ان سرزمین بیخ بیدار کند
 عدالت در ان شہر بنیاد کرد
 بخدمت گدازا پہنستے کمر
 بر آری ز دیو و منہ دمار
 کہ با دافدا سے منت جان پاک

[illegible]

به فر تو در صفت نبرد آورم
بسوزم بن و بنج ناپاک دیو
کنم نام و با بیان زیر خاک
پس انگاه طوسون علم پر فراشت
هران کوز فرمان او کسر کشید
شب و روز جانی سپهر رسید
قریب شتانا چو لشکر رسید
از ان جمیش خو نخواه کشا و لب
چه چاره سگایم با این سپاه
که نتوان بجبر و جفا سخن
فرستاد پیغام بجرمان
قضا را به طوسون و الاطهر
خبر کرد جاسوسش کز راه دور
هم از زیر کی و هم از بخرس
بطوسون چو جاسوس گفت این سخن
تو را بار دادند در بارگاه
پرستندگی را بکردار آشکار
ز بخت تو باد بدولت می
سیاد اچو تو در جهان شهر پای

دل بد گالان بدر د آرم
ز دوا بیان اندر آرم غم سیر
کنم گیتے اذ شکر کفر پاک
بهر کشور و بوم سر بر فراشت
بزودی سرش را از خنجر برید
همون تاخت تا حصن خیر رسید
ز حیرت عدولب بدن ان گزید
که شد روز مایه چون تیره شب
چگونه در آیم در رزم گاه
تن خود با تش مر انداختن
که تا ایمنی باشدش از زیان
فرشته خصال و شته نامور
رسیده کنون قاصد باشعور
نمایان بسیمای او موبد
بهر مود آور و ز اسو من
چو آمد پیشش فگنده کلاه
دعا کرد کاه خسرو باوقار
بهر تو زیبا کلاه شته
که کردار دین از تو شد یادگار

[illegible]

ز عبد الله اينك پيام آورم
 وزان پس با و نامه صلح داد
 فرو خواند آنرا ز سر تا به پاي
 پسنديد هر کار و کردار او
 چو در صدق کامل عيارش بيافت
 گزين کرد ريش بدانشوري
 وزان پس بقاصد ز الطاف و يد
 ز عبد الله آنچه که خواندم سخن
 چو رايش بصلح ست و بيد صواب
 به پيمان خود استواري بکن
 و گرنه همان تيغ و شمشير هست
 ديري طلب کرد و پيمان نگاشت
 چو قاصد چنين سرفراز بديد
 پرستش کنان گشت در بارگاه
 همچون را سو شهر در عيبر اند
 چو سردار در عيه نامه خنفت
 سپاسي با يزد بے کرد يا و
 شه مبصر چون آشتي راشنيد
 بطوسون از اين صلح شد خشناک

رسانم بتوان بر داورم
 چو طوسون چنین نامه ابر کشاد
 زیده بجز آشتی یک سخن
 بسنجید در صدق گفتار او
 رخ خویش از جنگ ناور یافت
 کلامش بسنجید در حمت
 بفرمود کین روز شد روز عید
 درو مهر دیدم ز سرتا به بن
 مگر هست پیمان شکن را عذاب
 برین عهد خود پایدارے مکن
 به طاعت همان بارش تیر هست
 بقاصد عطا کرد و کینه گذاشت
 دلش از خوشی باجھو گل برد مید
 بیام برون تا به ایوان شاه
 بیام بدرگا و آن نامه خواند
 چو گل از نیم بهاری شکفت
 که از ما چنین ابر تیره کشاد
 به پیچید و دست تا سمن گزید
 زخمش پر گشت طوسون به پاکت

ز عبد الله اینک پیام آورم
 وزان پس با و نامه صلح داد
 فرو خواند آنرا ز سر تا به بن
 پسندید هر کار و کردار او
 چو در صدق کامل عیارش بیافت
 گزین کرد رایش بدانشوری
 وزان پس بقاصد ز الطاف دید
 ز عبد الله آنچه که خواندم سخن
 چو رایش بصلح است دیدم صواب
 به پیمان خود استواری بکن
 و گرنه همان تیغ و شمشیر هست
 دبیری طلب کرد و پیمان نگاشت
 چو قاصد چنین سرفراز بید
 پرستش کنان گشت در بارگاه
 بیون را سو شهر در عیس راه
 چو سردار در عیبه نامه خفت
 سپاسی بایزد بے کرد یا و
 نه مضر چون آشتی را شنید
 بطوسون ازین صلح شد خشناک

رسانم بتو از بر داورم
 چو طوسون چنین نامه ببرد
 ندیده بجز آشتی یک سخن
 بسنجید در صدق گفتار او
 رخ خویش از جنگ ناور یافت
 کلامش بسنجید در هر ترس
 بفرمود کین روز شد روز عید
 درو مهر دیدم ز سر تا به بن
 مگر هست پیمان شکن را عذاب
 برین عهد خود پایدار بکن
 به ملک همان بارش تیر هست
 بقاصد عطا کرد و کینه گذاشت
 دلش از خوشی با جھول بر مید
 بیام برون تا به ایوان شاه
 بیام بدرگاه و آن نامه خواند
 چو گل از نیسم بهاری شکفت
 که از ما چنین ابر تیره کشاد
 به پیچید و دست تا سف گزید
 زخشم پر گشت طوسون به پاک

مرآن رسم محرو و فارا گذاشت	به عبدالله از نقض بیان نگاشت
----------------------------	------------------------------

گفتار در طلبیدن محمد علی باشا
فرزند خود طوسون ابصهر مراد طوسون

چو طسون باورنگ دوزی نشست
مزمین شد از جلوه اش بارگاه
که آمد میانه ز درگاه شاه
پیغام پدر را بفنر ز نداد
عیان شد به پیمایش رنگ نشاط
منادے همانگه باشکر بداد
بسوے خدیو سپهبد روم
سحرگاه بر خاست خیل و سپاه
ز دریا سو مصر راهی شدند
رسیدند در مصر وقت سحر
شبه مصر چون مقدش را شنید
بفهرمود اما مصر آراستند
پی مقدش ضربا تو آپ کرد
خدیو جان چون پسر ابدید
کشیده بصدد مهر او را بر

کلاه شبی را بتارک شکست
برویش خجل گشت غرورش یماه
دُرا بار داد اندران بارگاه
چو آن امیر فرزند نیکو کشاد
نموده ز جانش بسی انبساط
که رخ را سو مصر باید نخواست
به پای بوس او بنده آسا دوم
که طوسون پروان آمد از بارگاه
طرب خیز خجل و سپاهی شدند
بصد جاهد و حشمت بصد شان و فر
زخو که بایوان شاهی رسید
به پیرایه نو پیرا بستند
که برخاست از چرخ گردنده گرد
ز چشمان او اشک گلگون چکید
بفتاد طوسون بپای پر

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible]

بد عیب آمد به فوج و سپاه
 همه فوج و لشکر هر اسان بماند
 پرازد لشکر و تیغ و دینار و گنج
 که از دیدش نه بره شد مثل آب
 توئی آنکه دادی مرا انفسه
 بفرمان و حکمت سرافکنده ام
 دوزل غصه و رنج و عنسم در کن
 چو غنچه ز باد سموئے فیر و
 نمی دید کسی ابه غنچه ای گے
 پراقتش ز آسب او دشت گشت
 ز سم ستورش زمین زیر خاک
 نه هنگام خواب ^{تخت} بیدار باش
 تو گفته که صبح قیامت مید
 پئے رزم بر قلعه تا خستند
 بشوید آواز ده گیر و دار
 بگو و بیان زد بگیت خروش
 همی کافت دل در تن خار و سنگ
 به گرز و به گویال آیمختند

پیای سفر کرده از حکم شاه
 چو در عیب را دید حیران بماند
 که در عیب را فتلها بود پنج
 خدایا چگونه شوم فتح یاب
 تویی آنکه دادی مرا بر ترے
 من اینک بدرگاه تو بنده ام
 سحر نهید بان را تو کیسور کن
 چو عهد شد این دید خوان به خورد
 در آمد به میدان بیچاره گے
 چو آن آتشین پیکر آمد بهشت
 ز نوک سنانش هوا چاک چاک
 بفرمود با فوج هشیار باش
 صفوف سپه را بمیدان کشید
 همه گرز و تیغ و سنان آخند
 بر افروخت از هر دو سو کارزار
 صداهای شیپور شوریده گوش
 ترنگیدن تیغ در دشت جنگ
 به شمشیر کین در هم آویختند

۴. اینجانب به موجب این سند تمام اموال و حقوق خود را به شما واگذار می‌نماید.

[illegible]

پسید چو آتش فشان نمود
 پای پی همه قلعه اشخ کرد
 بر ابریم شد خیره در رزم گاه
 چنان تنگ شد عرصه کارزار
 هرزیمت بعد شد آمد پدید
 دل و دست جنگ آوران گوان
 چو سردار در عیمه مجبور شد
 فرستاد قاصد ز بهر امان
 بر ابریم برداشت از جنگ دست
 بشکر که آورد او را فسر از
 میان سپاهش نظر بند کرد
 مرآن در عیان را بفارغشت برد
 ایمنی ز لشکر گزین کرد شاه
 بر عیمه دادش دژ اسروری
 چنین نشست آیین گردان سپهر
 ز در عیمه گردید با فرسبه
 سو مصر آمد ز راه یمن
 چو در مصر آمد رخ افروخته
 شه مصر شد حشرم از کار او

بر آمد ز هستی هر مقام دود
 کز و آتش بخیمان گشت سرد
 یورش در آورد خیل و سپاه
 که از جان نجس بر آمد مار
 سوار سے بہ میدان میجانبید
 بشد خاک از جنگ آتش فشان
 همه کبر و نخوت ز سر دور شد
 ندیده درین محضر که جز زیان
 بدل از می خرے گشت مست
 زمینان کین با ظفر گشت باز
 ز در عیمه آورد یک باره گرد
 همه مال و زر را با بشکر سپرد
 بدو داد اکلیل و تخت و سپاه
 هم اعزاز کرد و شرافت
 گے جو رقص و گمی لطف و مهر
 بسر بر نهاده کلاه شہ
 ز تیغش مین گشت آتش فلک
 درون همه دشمنان سوخته
 پسندیم را سے بیدار او

این شعر در کتاب
 تاریخ و جغرافیہ
 ایران و بلاد
 فارس و عراق
 و بلاد عرب
 و بلاد روم
 و بلاد هند
 و بلاد چین
 و بلاد دیگر
 مذکور است
 و این شعر
 در کتاب
 تاریخ و جغرافیہ
 ایران و بلاد
 فارس و عراق
 و بلاد عرب
 و بلاد روم
 و بلاد هند
 و بلاد چین
 و بلاد دیگر
 مذکور است

کلمه اول
 کلمه دوم
 کلمه سوم
 کلمه چهارم
 کلمه پنجم
 کلمه ششم
 کلمه هفتم
 کلمه هشتم
 کلمه نهم
 کلمه دهم
 کلمه یازدهم
 کلمه بیستم
 کلمه سی و نهم
 کلمه چهل و نهم
 کلمه پنجاه و نهم
 کلمه شصت و نهم
 کلمه هفتاد و نهم
 کلمه هشتاد و نهم
 کلمه نود و نهم
 کلمه صد و نهم

<p> تو گویی که در شیشه شد بند و بود رسیده بر بنجر باغی شوم دل و جان از نارغم گشته تفت پس انگه بریدند سر از تن بر ساری شان سر بر خاک شد گله عیشش بنماید و گاه رنج که تا سر کشیدی با قبال و بخت که آئین بدر ایگه نهاد همه دین و ملت بنار اراج برد </p>	<p> چه عجب بعد الله آمد پیش خدیو از ان جا که پیش سلطان روم به قسطنطنیه ازین حال رفقت نمودند تشبیر او اولاً همه خان و دانش جگر چاک شد چنین ست کیش سرای پیچ کجا هست آن نجدی شور و بخت کجا هست و هاس بے دیو زاد در آخر به ناکامی خویش مرد </p>
--	---

حکایت

<p> در خشنده گردید چون نور پاک سخن را با و ج بلاغت رساند گهر از زبا نم شده لمحه چهر </p>	<p> بحد الله این جو هرتا بناک چو طبعم درین دهستان نکته راند دلم چون درین بحر شد نکته ریز </p>
--	---

<p> کلمه اول کلمه دوم کلمه سوم کلمه چهارم کلمه پنجم کلمه ششم کلمه هفتم کلمه هشتم کلمه نهم کلمه دهم کلمه یازدهم کلمه بیستم کلمه سی و نهم کلمه چهل و نهم کلمه پنجاه و نهم کلمه شصت و نهم کلمه هفتاد و نهم کلمه هشتاد و نهم کلمه نود و نهم کلمه صد و نهم </p>	<p> کلمه اول کلمه دوم کلمه سوم کلمه چهارم کلمه پنجم کلمه ششم کلمه هفتم کلمه هشتم کلمه نهم کلمه دهم کلمه یازدهم کلمه بیستم کلمه سی و نهم کلمه چهل و نهم کلمه پنجاه و نهم کلمه شصت و نهم کلمه هفتاد و نهم کلمه هشتاد و نهم کلمه نود و نهم کلمه صد و نهم </p>
---	---

کلمه اول
 کلمه دوم
 کلمه سوم
 کلمه چهارم
 کلمه پنجم
 کلمه ششم
 کلمه هفتم
 کلمه هشتم
 کلمه نهم
 کلمه دهم
 کلمه یازدهم
 کلمه بیستم
 کلمه سی و نهم
 کلمه چهل و نهم
 کلمه پنجاه و نهم
 کلمه شصت و نهم
 کلمه هفتاد و نهم
 کلمه هشتاد و نهم
 کلمه نود و نهم
 کلمه صد و نهم

چشم آفرینم زنگ بیان
درین روضه از خامه ام گل و مید
زمغنی نوی نقش بر بسته ام
زبانم درین دفتر ار چند
گهی بزم از من شود عیش ساز
درین داستان خامه ام چون سان
ز تیغ و شان چون شدم نکته ساز
سرم بپایید ازین نای نوش
یابی در بیا نم کند ترکناز
ولم از نظامی بود فیض یاب
از و در و لم جوش مضمون بود
شمارای فردم چو در کارزار

<p>ارجم را کنم از مناسله عیان بسی غنچه لذت شاه طبعم چکید ز خال و خط ظاهری رسته ام برنگین بیاسی نشد کار بند گهی رزم از من کند ترکناز بدشت نبرد دست چالش کنان نگردم به معنی در بزم باز که تا بر کشیدم بیدان خودش در جنگ را چون کند خامه باز ز تعلیم روحی ستاین آب تاب از و قطره ام رود چون بود ز تاثیر آذر بر آرم دمار</p>	<p>چشم آفرینم زنگ بیان درین روضه از خامه ام گل و مید زمغنی نوی نقش بر بسته ام زبانم درین دفتر ار چند گهی بزم از من شود عیش ساز درین داستان خامه ام چون سان ز تیغ و شان چون شدم نکته ساز سرم بپایید ازین نای نوش یابی در بیا نم کند ترکناز ولم از نظامی بود فیض یاب از و در و لم جوش مضمون بود شمارای فردم چو در کارزار</p>
--	--

<p>از شایان درین روضه از خامه ام گل و مید زمغنی نوی نقش بر بسته ام زبانم درین دفتر ار چند گهی بزم از من شود عیش ساز درین داستان خامه ام چون سان ز تیغ و شان چون شدم نکته ساز سرم بپایید ازین نای نوش یابی در بیا نم کند ترکناز ولم از نظامی بود فیض یاب از و در و لم جوش مضمون بود شمارای فردم چو در کارزار</p>	<p>درین روضه از خامه ام گل و مید زمغنی نوی نقش بر بسته ام زبانم درین دفتر ار چند گهی بزم از من شود عیش ساز درین داستان خامه ام چون سان ز تیغ و شان چون شدم نکته ساز سرم بپایید ازین نای نوش یابی در بیا نم کند ترکناز ولم از نظامی بود فیض یاب از و در و لم جوش مضمون بود شمارای فردم چو در کارزار</p>
---	--

نظم درین حال بدست آمد
درین روضه از خامه ام گل و مید
زمغنی نوی نقش بر بسته ام
زبانم درین دفتر ار چند
گهی بزم از من شود عیش ساز
درین داستان خامه ام چون سان
ز تیغ و شان چون شدم نکته ساز
سرم بپایید ازین نای نوش
یابی در بیا نم کند ترکناز
ولم از نظامی بود فیض یاب
از و در و لم جوش مضمون بود
شمارای فردم چو در کارزار

از شایان
درین روضه از خامه ام گل و مید
زمغنی نوی نقش بر بسته ام
زبانم درین دفتر ار چند
گهی بزم از من شود عیش ساز
درین داستان خامه ام چون سان
ز تیغ و شان چون شدم نکته ساز
سرم بپایید ازین نای نوش
یابی در بیا نم کند ترکناز
ولم از نظامی بود فیض یاب
از و در و لم جوش مضمون بود
شمارای فردم چو در کارزار

رموزے کہ از فیض او یافتم
 فغان چون بطور معانی ز دم
 شب من ز فکر معانی ست روز
 مه من بود منی پاک من
 سرم از دماغ صفا پر دے
 یقین دان کہ چون نکته سازی کنم
 درین داستان چون سخن اندام
 مصفا معانی ست در نظم من
 درین دفتر از قصہ نجدیان
 ز تاریخ نجدے چون بنگاشتم
 نگفتم کلامے بجز راستے
 پی راستان راستیها بجاست

بجلی ز طور بیان یافتم
 به موسے دم لن ترانے ز دم
 کہ تا لعل دل شدہ مه فروز
 کہ در سینه ام شد تجلی فلک
 کند در معانی ضیا گسترے
 بدل از مه و محسوس بازی کنم
 ز تعقید دست خود افشاندہ ام
 پرے را تا پر چوینت سخن
 بتفصیل کردم سراسر بیان
 سخن برره راستے داشتم
 فروغے نہ پیدا کند گاستے
 کز اینان بجز راستی نارواست

۱۲۳

ز عا جز تو این داستان یاد دار
 کہ این قصہ از وی بود یادگار



تقدیر است کہ سبب
 غلام الدین باشد این غلام
 باشد کہ از قیام الا فانی
 تقدیر است کہ سبب
 غلام الدین باشد این غلام
 باشد کہ از قیام الا فانی

دار دوست غلام الدین
 کہ مقصود است برای افشای
 آن لایق است کہ غلام
 باشد کہ از قیام الا فانی
 تقدیر است کہ سبب
 غلام الدین باشد این غلام
 باشد کہ از قیام الا فانی

مقتیده در نعت نبی اکرم صلی الله علیه و آله و سلم

خوشا دمی که مرا شوق دل شود همراه
بجای بدرقه ام بس بود حدیث نبی
سز که پای ز سر گرد و اندرین ادنی
بعید نیست که با جذب شوق پای طلب
حرایان رودین ز بس بتلج اند
ز صبح تا سر شام و ز شام تا به سحر
ز جوشن مستی لبیک و نغمه تسبیح
باب چشمه زمزم سفیدی سازم
بسنگ سودر خسار ز روزه الم
کنم ز صدق و صفای در صفای
لب از خلوت لبیک کامیاب شود
چو فارغ از همه ارکان حج کعبه شوم
ستاره راز بهنیم چو آسمان برین
چو سجده گاه من آن خاکستان گردد
در آن مکان مقدس بعد نیاز و ادب
تو شاه ملک جهانی و میر کون و مکان
عقیق هم شده برینک لعل هم بقدر
برم چو مهر تو زیر زمین شگفت مدان

ز بهند رخت بر بندم بسوی بیت
بجای توشه حامل کنم کلاه
چو آفتاب شوم ره نور د شام
دوم بشوکت جولان برنگ پای
بدر که حرم آیم دو ان برام
کنم طواف حرم که چو مهر و گاه
بیکنم بهوار سر نشاط
چه کنم که نامه من یکم شده است
بدان شاه که بر روی کمر با پای
شود نصیب بسکد و شیم ز که
زبان بجام رسد از ادای
سودین کشم محملم ز بیت
حرم آن حرم محترم ز نقش
ز رشک جبهه من داغ می شود
زبان به نعت کشایم که یابو
لاناک آمده در موکب تو خیل و
حدیث لعل لب تابفت داده و
گرم ز خاک و مدجای سز مهر

کشی چو محلست در بلند و شوکت خویش
بسوز بجز تو لب خشک و چشم تر دارم
غلام خویشتم خوان که افتخار منست
بدان کرم و لطیف تو که هست در راز
چو خوان نعمت عانت بود و وسیع و فراخ
بجز نعمت تو کدام محیط بے پایان
ز هول روز قیامت چرا خطره دارم
خدای را مددی کن که شد سیف من
حدیث تست اگر چه شکرشان دوان
ز تهنوتی که کرد مکالمه اخوان
ز شو فتنه لاند بهمان کج آهنگ
سموم راغ کجا و شمیم باغ کجا
چنانکه مردم داناگریزد از جا بل
جماعتی بفسون غول راه دین بسیم
بکم ناطق من رفان بعالم امکان
بعین لطف و عنایت که کیمیا اثرست
امید هست که سازد برگ شیرین کام

زند چو حسن برین حیرتیل صدر گاه
همین بس است بر اثبات دعویم دو گاه
مخفیض مرتب دایم خطاب والا جاه
چرا نه چنگ زخم نیست دست من کوتاه
چرا نه بجزه برم از تقسیم این درگاه
چسان مدح کس را دست و پا زدن شاه
خدا عفو و رحیم است و تو شفاعت خواه
ز تند باد مخالفت به بجزه دست تباہ
نگاه دار غسل راز تلخ افواه
نگاه دار مرا تا بنفتم اندر چاه
زبان من شده تلخی فشان ناله آه
هوای نغمه کجا و کجا صغیر آه
سزد ز صحبت این ناکسان مرا اگر آه
مرا امان توبه از طریقه گمراه
کیسه گشت مطیعت خدا اطلع الله
بحال عاجز مشتاق کن نگاہی گاه
بشرف اشهد ان لا اله الا الله

قصیده غرادر فضل بلده مولد نبوی و مروج علامه لکنوی قتی میرزا بن عتو

این خیالی می نماید یائیان هست خواب

اکاین منم بریام رفت بعد چندین اضطراب

عاقبت گفتا که کردم توبه از کردار خویش
 توبه که کردم ز کردار و ز گفتار یکده داشت
 تابع نعمان شدم در قول و فعل و عقدا
 آنچه گفتا پیش مردم کردم در تحریر جمع
 قهرمان شمع چون دید آنمه گفتا راو
 گشت از که بردن زین حیل مردمی پرسون
 برخلاف مذہب خود گشت عامل از فریب
 هر که از شمع رسول اللہ رو برافتنه
 الغرض تشافت در رجعت طیبہ سوی ہند
 بسکہ می رسید از افشای راز جہت خویش
 لا جرم دیگر بسوی کعبہ حق رخ نکرد
 شد خبر در ہند کاہ حاجی ہندی نژاد
 ترک باطل کردہ حق گرفتہ و بی اشتباہ
 زین سخن از پیر دانش شور و خوغا شد بلند
 شیخ مارازنگ مذہب گشت از سخن تر پیش
 اگر کہ رفت و باز آمد جان میدان کہ بود
 اگر کنند انکار این معنی بگو تا آورد
 در بود عذر تمہیدستی من اینک ضامنم
 چون رود در پردہ آن راز کہ دانندش ہمہ

ز آنکہ دارد از کرم حق توبہ را مفتوح باب
 مومنان ہند را در اختلاف و اضطراب
 کردم از ہرزہ درائی با دل صادق جناب
 تا بہ پیش منکران گفتن توان اینک کتاب
 گفت و اکنون بعد توبہ رستی از عذاب
 سوی طیبہ تا نماید خویش از اہل صواب
 ورنہ اہل شریش زین سبب وار نہ جناب
 کی گذارد قسوتش کان شاہ ابو جناب
 شکل غول از اسم عظم صورت یو از شہاب
 داشت روی خویش از اہل فراست و حجاب
 شد ہوم ہند با صلہ اضطراب و بیج و تاب
 شستہ چرک اعتقاد زشت را از ہفت آب
 انہ قد فار من فت جاہ و شتم انا ناب
 کاچمی گویند مردم جملہ زورست و کذاب
 یا وہ مستندش آب بل بہقا و آب ناب
 شیخ یا یکسان و یک رنگ است ز لوب و ناب
 بار دیگر سوی کہ روی بی شدم و حجاب
 صرفا در اتابدلی در دہاب و در ایاب
 اہل ہند و روم و شام و ہر ملج و فار یاب

اغرض این قوم را سرمایه نبوده و دروغ
 و در میان هند مشهور اندین است که دو کس
 آن یکی حالش شنیدی دیگر را گوش کن
 بود در قنوج مردی فاضل پزایه
 راه سنت رفته حق نبوده راه جنش
 گمانی که پاره آورده و بد نکاح
 یک سال چهره می گویند کان زیبا چین
 زنان زن منکوره طفل بوالعجب آمد پدید
 تربت گرفت روزی چند در آغوش و هر
 از تمیستی دلش صد چاک چون پیرهن
 از نکاح بانوی دریا کنی صاحب
 شد بگردون از بهمان راهی که آمد بر زمین
 دولت و بنا چو او دش دست رخ از حق یافت
 که دهند وستان را گفت گاهی مدار حرب
 گفت نعمان را که هرگز نیست ز اهل جهاد
 گاه گفتا خویش امحای دینم و بس
 محفل میلاد احمد کان ز طاعات حق است
 نایبان خویش را بگماشت در هر کشور
 خواست تارود بملک هند امام باشکوه

در قنوج
 قنوج
 قنوج

راستی رخ یافت نشان چون طهارت از کلاب
 کز پی این قوم مرج ذات شاست آب
 باز و اید از دل صاف تو رنگ از تیاب
 در نسب داشت با آل پیر امتساب
 یافت از پروردگار خشتین مژد تو تاب
 نفس الیم نمودار قنیه عهد شباب
 در نسب داشت تنگیزی بوجه اغتراب
 هر که دیدی روی او گفت انشی عجاب
 بهر دنیا ی و نه هر روزه میوش طلب
 بھر مرداری بھر سورت مانند غراب
 پای او ناگه گنج آمد و رین ویر خراب
 تامیان اهل دنیا گشت نوابش خطاب
 کرد از دین چنینی حست از او جناب
 نجد را گفتا که هست او دار طاعات و ثواب
 پور تیمه از او فصل بود بی ارتباب
 وز ره تحقیق برگزیده جمله شیخ و شاب
 کرد از وی منع این پیوده بی شرم و حجاب
 تا بچاه گمری انداخت خلقی بی حساب
 پس شود سلطان ابن خطبه بیای صواب

بسکه بکشاده زبان طعن بر اهل کمال
 یکنواختی او کان جمله فسق است و فحور
 ماقبت بگماشته بروی غریبی و انتقام
 مایه میت الهی بادل صاف اعتقاد
 رد شمع علم روشن همچو آبای کرام
 بنده حلقه بگوشش صد چو پرتویم
 ناضی شوکان پیش آن گل باغ حدیث
 غله زلات آن که حصرا بود پیش
 ناهمه داشت دکان نواب قصر گرچه
 جداران خنجران رزینانی خدا بروی گماشت
 مردم او ثابت شده حکام پادشاه را
 درودی از خدمت سرکارش مغرول گشت
 آن امیرالملکیش شد محو چون حرف غلط
 به رویای وی دین داد و حیف آنهم نماند
 این همه بود انتقام از سب و شتم و لعن طعن
 چون خدا خواهد که پرده کس دور و جهان
 نیست ایزد که از حق کرد باطل را حجاب
 در ظهور آمد همی دین آنچه بود اندر طبع و ن
 اَدْبَتْ دُنْيَا بِهَا السُّورَةُ فِي دِينِ الْمُدَّاسِي

کرد پیر از یاد و سپرده گوشت کتاب
 بر زبان خویش ناوردم ز بیم اختیاب
 فاضله فطنت آت عالمی حکمت یاب
 واقع اسرار سنت حافظ فصل الخطاب
 یافته عسکر و معالی در مثال جد و باب
 رفعت فوق فقر خداش از ان سوی سما
 همچو آن خاری که خشک است ندارد رنگ آب
 اندکی را کرد دلاور در میان شیخ و شاب
 نیستش از علم بهره فی سنت نه از کتاب
 تا حلالش شد خیال و گشت آب او سراب
 حکم گور نمیشد آمد رفت تمنا و خطاب
 عمده نوا میس سلوب شد با صد عتاب
 قصر و الاجا همیشه لبکست چون جبر حباب
 نقش بر نیلوی و ن کبود چون نقش بر آب
 بر طبعان امام اعظم علی جناب
 میلش اندر طغنه پاگان بر جاعی عتاب
 نوزق را پر تو فلن کرد همچون آفتاب
 منکشف گردید اکنون آنچه بود اندر حجاب
 لَيْسَ فِي مَحْفَبَاتِهَا حَقٌّ مِنْ أَعْمَالِ الثَّوَابِ

غزل

حق ستایم حق پرستم	سر خوش از جام استم
ساغر بے داد و بدستم	ساقیم از باد و زاسه نسیم
از غم کونین رستم	با خدا و با بنی دل بسته ام
سجده یان را شکرستم	دست و پای شیخ نجدی بستام
فتح و نصرت داد و دستم	بر سر لیلیان از فصل حق
کریم تعلیم دستم	کردم ابتر دفتر لاغری
راه بر شیطان بستم	خوانده ام لاحول و از تائید حق
از همه یک سو شستم	همچو عاجز اندرین دیر فساد

قطعه تاریخ مولانا ابو الخیر مولوی حافظ محمد جان بکرمی بادی سلمه والار

۱۵۰

و ده چه فرخنده ترین در و مبارک من است	طبع این نسخه نایاب با انجام رسید
و شمعان همه جان بر نفس رخ و من است	دوستان را به دل نذر همه شادی افزود
همه در دیده گوته نظر ان خا بر من است	سطر سطرش که بود سر دین باغ سخن
نقطه اش بین و بگو خال رخ ستم است	لفظ او بین و بخوان گوهر نایاب سخن
میتوان گفت مورا ناله مشک خلق است	آن مداد رقصش کان بسوید اماند
آنکه بنگام سخن طوطی شکر شکن است	این همه فیض زرشق قلم نکسته سی
کیست آن کوه بهج هنرش حرف زن است	رفت آوازه علم و هنرش در عالم
بودن او بجهان همچو گل اندر چمن است	گلشن دین چقدر رنگ نوی یافت از او
که درین دو چمن داورس علم و فن است	علم را پایه از ان تا به سر عرش رسید

همه کس ایهامان یک نگش می بیند
 با به فضل و کمالش که عیان می بیند
 اگر کسی که کدام است بگو آن همه دان
 ز در قلم ساخته بجزی آزاده منشش
 بر بیانیکه بیانش نتوان کرد جز بدین
 ای جناب پی سالش سخن اینک آرا
 از سر او گذر و زبانی تاریخ بگو

بهره نعمت او شامل هر مرد و زن است
 ذات و الاش بر می آمده از او من است
 گویم آن ات وکیل احمد شیرین سخن است
 آنکه گویند و در آورده دین را هر زن است
 کزنی کلمات بگوش آمده جوی لب است
 اگر تر از خانه بگفت زبان دهن است
 و ده چه این نامه نیکو به بیان فتن است

از بنده و نابلد جاوه سخن شناسی محمد عبدالعلی آسی مدرسی

وصف این نامه که شطیج حلاوت خیر است
 منقشی شریعتین خضره چشمه دین
 منجر وادی کیتادی عبدالوهاب
 چشم اعدا همه پر خون و احبامون
 بیت بیت است دل آویز تر از بیت عروس
 حاسدان چون جل و این چو شمیم گل تر
 هر که گردن کشد از حلقه تقلید امروز
 مدعی را که تمسک بحديث نبوی است
 معنی تازه کز انقاس خوش و شنویم
 عجب اعدا چه عجب گشت کند بهیت او
 همچو سوزن قلم او بسخن پیوندد

یادگاری ز وکیل احمد شیرین سخن است
 فاضلی نکته رسی جامع هر علم و فن است
 منظم هر کز فن و مشعر شور و فتن است
 بکهر آمان محن از پی اینان محبن است
 لیکت بکهر حسودان بهیت الحزن است
 دشمنان چون حشرات این چو میل حین است
 در خور کشتن بهم لائق گردن زدن است
 گویند مگر سلیمان بگفت ابر من است
 بوی گل است که هر نویسم چمن است
 آنکه او بنگهد بر هم زن بهت شکن است
 بنجیه بر لبان اعدای دریده دهن است

وصف گلکش که خود آن مشعر تارنج بود
گفتم آسمی چه خوشامصر غ تارنج دیگر

گر بر بند بگو تیشه منیب و کن ست
اینده حال فتن زبیه ده انجمن ست

ایضا بر وزن منوی و پای نامه

جناب وکیل احمد هوشمند
شده ناظم حال و ابیان
سر آغاز این فتنه بی کیف و کم
بصغیر روان کردش خامه را
هانا ملک عرب سجد بان
همیشه تیشه کردند ساز
ولیکن بتایید دین مبین
بتایید یزدان از ان مخربان
بی حرب شان جمله اسلامیان
شده عاقبت زان همه سرکشان
مصنف رقم کرد احوال شان
بعبت نظر کن باعمال شان
بشیرین بیانی و لطف کلام
بنام ایزد از خوبه نقطه

بطبع رسا و بخت کربلت
که آنها بکین مخرب دین شدند
ببین کرد و بنوشت بی چون و چند
تو گوئی بمیدان جهانده سمت
بتخریب بنیاد دین بوده اند
در اندیشه بد بکفها گشت
شدند آخراز کرده خود نر شدند
مصون ماند بنیان دین از گزند
کشادند باز و به تیغ و کشت
که سر بریده دگر پای بند
شده حال شان موجب شنجند
بود جمله این نسخه اندرز و پند
سبق و غسل گوی برده رفتند
که در دفع چشم بد آمد سبند

۱۵۲

بی سال تاریخش آسمی بگو
که شد نسخه طبع بس دل پسند



اطلاع

برناظرین روشن بخود پرده
مباد که این نامه بهین نتیجه خامه عنبرین ششماه
یعنی ششوی و هابی نامه که ترجمه تاریخ عربی جنگ تمامه است
درین مطبع اصح اطلاع واقع محمود نگر لکهنو از آب و رنگ طبع تازه
نقش نوی بست و آرا خط و خالی خوشخطی بر کرسی حسن نشست پس
چشم آنکه کسی بدین حصول اجازت تحریری از علامه مصنف
این چاهه سلمه الله و آدامه در میدان طبع باز کتاب جرم حق تلفی خط کتاب
فرس جرأت تازند و رنه از سنگ آه مواخذة قانون ایکٹ ۲۵-
۱۸۹۷ عه سکندر پیا خورده نقصان خود سازند البته هر قدر نسخا که
مطلوب باشد با رسال قیمت فی نسخه ۸ ریال بزرگ
و لیو ازین مطبع طلب کرده آید

محمد عبید العلی
اصح اطلاع محمود نگر
لکهنو